ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمائش جناب منشی محمد ضامن علی صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۱۳)

[illegible]

نسخۂ صحیحہ گلستان

[illegible]

باہتمام احقر الزمان محمد عبدالودود خان غفرلہ اللہ المنان

در مطبع مجیدی واقع کانپور مطبوع شد

منگانیں بنام منشی محمد ضامن علی تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۱۳) آنا چاہیئں

قوله حکیم
در بعض نسخ
حکیمے بیاے مجهول بدستور
قدما که در آخر موصوف بجای کسرهٔ توصیف
برای فرق میان ترکیب توصیفی و ترکیب اضافی می فزودند
یافته شد ۱۲ بهار ۳ حکیم دانا و درستکار و استوار کار
و خداوند حکمت ۱۲ س ۴ سخن بضم اول و
ثانی معروف ست و بعضے کلام گویند و بضم اول
و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی
هم آمده است ۱۲ برهان ۵ جان آفرین و سخن
آفرین هر دو اسم فاعل ترکیبی ست اما استعمال
این چنین اسم فاعل باتصال مفعول بسیار ست
و بفصل ظرف و متعلق قلیل ۱۲ بهار ۶ پوزش ۶

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام جهاندار جان آفرین ۞ حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر ۞ کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت ۞ بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز ۞ بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور ۞ نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت ۞ چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی ۞ پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش ۞ چو بیگانگانش براند ز پیش
دگر بنده چابک نیاید بکار ۞ عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترکِ خدمت کند لشکری — شود شاهِ لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوندِ بالا و پست — بعصیان درِ رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحرِ علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیمِ زمین سفرهٔ عامِ اوست — چه دشمن برین خوانِ یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دستِ قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمتِ ضد و جنس — غنی ملکش از طاعتِ جنّ و انس

پرستارِ امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوانِ کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیفِ کرم گسترِ کارساز — که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاجِ بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاهِ سعادت یکی بر سرش — گلیمِ شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آبِ نیل

گر آنست منشورِ احسانِ اوست — ور اینست توقیعِ فرمانِ اوست

دیباچه

دیباچه

پس پرده بیند عملهای بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم / ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

بر و علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور | وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد | وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش | فرو ماند در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت | به بندند بر وی در بازگشت

دیباچه

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است | یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنم | نخست اسپ باز آمدن پی کنم
تأمل در آئینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الست کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال | نماند سراپرده الا جلال
وگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی که زین ره برگشته اند | برفتند و بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

دیباچه

دیباچه

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت | به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل از او بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیش رو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | به مهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

دیباچه

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بران خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که محسن کند فضل حق اسپاس

سوم باب عشق ست مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت

دیباچه

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

دیباچه

دیباچه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشین روان

جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

گله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیر دستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

دیباچه

چنوئے خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه
که نالد ز بیداد سر پنجه

کس این رسم و ترتیب و آئین ندید
فریدون با آن شوکتش این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سر انجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحرِ بخشایش و کانِ جود | که مستظهراند از وجودت وجود

برون بینم اوصافِ شه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند

فروماندم از شکرِ چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته | زوالِ اخترِ دشمنت سوخته

غم از گردشِ روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطرِ پادشاهان همی | پریشان کند خاطرِ عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش باوج است و جسمش بخاک

دیباچه

خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوانِ جوان بخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولتِ مادرِ روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار
بدستِ کرم آبِ دریا ببرد — برفعت محلِ ثریا ببرد
زهی چشمِ دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
تو آن دُرِ مکنون یکدانهٔ — که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یارب بچشمِ خودش — بپرهیز از آسیبِ چشمِ بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیقِ طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمنِ ناپسندت مباد — ز دورانِ گیتی گزندت مباد
بهشتی درختی آرد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار

دیباچه

ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | ق | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دار از درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی

ب ۱

نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست و کردار من — مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گذار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشین روان
که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جادۀ بایدت مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	که دارد دل اهل کشور خراب

باب ۱

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نه پیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند شیر و شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

وزان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار ‌‌ ‌ ‌ که معمار ملک است پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ‌ ‌ ‌ ‌ که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست ‌ ‌ ‌ ‌ که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نه بیند بدی ‌ ‌ ‌ ‌ چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن ‌ ‌ ‌ ‌ که بیخش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست ‌ ‌ ‌ ‌ که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید ‌ ‌ ‌ ‌ نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان ‌ ‌ ‌ ‌ چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست ‌ ‌ ‌ ‌ در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند ‌ ‌ ‌ ‌ چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول ‌ ‌ ‌ ‌ نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند ‌ ‌ ‌ ‌ که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب ‌ ‌ ‌ ‌ کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — که سیاح جلّاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زیّ دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نرانی رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت

گر گویند برگشته باد آن زمین
کز و مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از و بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظرے برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خداترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکے را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکے دزد باشد یکے پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکے را که معزول کردی ز جاه
چو چندے برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرّد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر ... وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است ... چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش ... چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

چو یاد آمدت عهد شاهان پیش ... همین نقش بر خوان پس از عهد خویش

نیامد کس اندر جهان کو بماند ... مگر آن کز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای ... پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آن کو نماند از پسش یادگار ... درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند ... نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان ... مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند ... بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان ... یکی رسم بد ماند از و جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس ... وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه ... چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهگاری اندر پناه ... نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند ... دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار | درخت خبیث ست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل ست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و ناخبر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد | بر خویشش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان در گذشت

ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان هُش و بدوش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت که ز نسبت | که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم | کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه | که در وی تواند زدن طعنه
امین و بد اندیش طشتند و مور | نشاید در و رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام | بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر ان هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در و هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ازاسایش آنکه خبر داشتی | که در بردی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
وگر خود نباشد غرض درمیان
وزیر اندرین شمه راه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست
شنیدم که با بندگانش سرست
سفر کردگان لاابالی زیند
نشاید چنین خیره روی تباه
مگر نعمت شه فرامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود
تر فرمانبرانم کسی گوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای
بنا خوبتر صورتی شرح داد
بداندیش بر خرده چون دست یافت
بخرده توان آتش افروختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر

دل ای خواجه در ساده رویان مبند
حذر کن که دارد بهیبت زبان
نجست این حکایت بر شاه برد
نخواهد بسامان درین ملک زیست
خیانت پسندست و شهوت پرست
که پرورده ملک و دولت نیند
که بدنامی آرد در ایوان شاه
که بینم تباهی و خامش کنم
نگفتم ترا تا یقینم نبود
که زینان یکی را در آغوش داشت
چنان کازمودم تو نیز آزمای
که بدمهر را نیک روزی مباد
درون بزرگان بآتش بتافت
پس انگه درخت کهن سوختن
که جوشش بر آمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت | ق ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت بنابایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از و تا هنرها یقینت نشد | ق در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل ست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر زیر | نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد | بسودا برو خشمگن خاست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام | ق بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم

گمانش برد مست زیرک و هوشمند	ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم در حرم
برآورد دست مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک	نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر بدم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت این چه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کای نیک زیر	تعلل ببندیش و حجت بگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت	اگر دهر گوید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش	که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد برتریم	نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که در عز من ذل اوست
بر نیت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگن روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

بپرداختم بیخ شان از بهشت — کنونم نکوبین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمی باشدت جز درایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت — حق ست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی

نباید که درویش بیدستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

مراد ستدگاه جوانی برفت — به لهو و لعب زندگانی برفت

زدیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

در غایتم رشته باید کفن — که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت — بگفت این کزان به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش نباید روا

به تندی سبک دست بردن به تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افگنده سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم
که بال همای افگند بر سرم

خرد گفت دولت نه بخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده
که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صواب است پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی ... حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار ... چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست ... نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ... نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک ... کز و می گریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست ... و گر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ... الا تا نداری ز کشتنش باک
و گر دانی اندر تبارش کسان ... بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را ... چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران ... ق ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند ... رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان ... که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد ... ق بمالش خساست بود دست برد
کز آن پس که بر وی بگریند زار ... بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعش گرو ماند ظالم ببرد

ببندید پیش از آن طفلک بی پدر
وز آزاده دل در و مندش خبر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت

اگر زیر دستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — به پیکار خون از مسامی مبار

بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور — و لیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ・ ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش ・ شهنشه برآورد تغلق زکیش

بصحرا در از دشمنان دار باک ・ که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بد دل خروش ・ که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم ・ بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای ・ بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش ・ وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت ・ نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست ・ که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست ・ که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ・ ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز ・ نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار ・ که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای ・ تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغی بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو گرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی بر انگشتری | فرومانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرومیدویدش چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن

نگردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران

اگر خویش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز | بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود

مرا او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم … که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست … برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور … که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس ست … چو رفتی جهان جای دیگر کس ست

اگر هوشمندست اگر بیخرد … غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن … گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پیرخرد … که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنجروزه اقامت مناز … باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم … ق که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال … نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست … که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال … پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان … دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو نماند … توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری … که بیشک بر کامرانی خوری

گرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بپوشد همی مرد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست / تنوری چنین گرم و نان در نبست

بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خداوست نامی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بمانند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی | نپندارمت دوستدار منی

گرافتد همی دوستی با منت | مگر آنکه دارد خدا دشمنت

خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسپند ازو تنگدل

الا گر هنر داری و عقل و هوش | بفضل و کرم در میان بند و کوش

گفتار

مباز درمندی بکن بر کهان	که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم زجای	که عاجز شوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی	که افتد که درپایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر ازوی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور	که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو مخند	که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا بیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحطسالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر می رود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش امینم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بو الهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجور دار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند | نخسپد که واماندگان از پس اند

دل پادشاهان شود بار کش | چو بینند در گل خر خار کش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس
که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بداندیشه کرد
که بازیردستان جفاپیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فروبست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

باب ۱

ایکی عاطفت سیرت خویش کرد ... درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ... شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش ... چنان کز خلائق بهنگام عیش

ق

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد ... چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد ... که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی ... پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام ... ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر ... که شه دادگر بود و درویش سیر
نیاید برایام او بر دلی ... نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران ... نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ... بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان ... بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود ... حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد ... خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی ... پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد | تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و بخت
بدنباله راستان کج مرو | وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج | چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست | ق | وگر تنگدستی بزندان درست
دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از یکدگر شناخت

حکایت

شنیدم که یک بار در دجله	سخن گفت با عابدی کله
که من فرّ فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم بیازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سر شر رود	چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی	که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد بهست	که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو	پیاده برو زو برفتن گرو

ب ا

[illegible]

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	کزو خرمنِ کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هولِ او شیرِ نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریادِ کس	که می خواهی امروز فریادرس
همه تخمِ نیکو دمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جانِ ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پیِ خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشمِ نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقتِ درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری

[illegible]

رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بنیداز و رنگیش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار | بکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار و دلها بداغ تو ریش | که روزی پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی

بسوزا چنان بر وی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیائی به مشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دران فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگو دار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر | که یک روز افتد بزرگی بسر

نمی‌ترسی ای کودک کم خرد | که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرام است بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیذقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد | که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست | که از پارسایان چنوی کم است

نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت | به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم گرفتست این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

ق

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای بر فرازنده آسمان — بجنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر باری افتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

نه کار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرماندهٔ لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدندش میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ | که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ | هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرم ست | ولیکن نه پندارمش محکم ست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند

به بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
ز دوران و ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس ست | که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج گاه | نه جای نشستن به آماج گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آرد بعهد — جوان دولتی سر بر آرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لائق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور — گرفتی خر از روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی — بیند اخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر — توانا و زور آور و بار بر

یکی مرد گرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جورت برین بی زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن / بر افتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش / برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست / چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب / بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه / نه بستی مثانا که دیوانه

بخندید کای ترک نادان خموش / بگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفاپیشه بود / که دلها از و بحر اندیشه بود

جزائر ز گرداب دُر خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن راز بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست / ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست نیست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیداد گر

خر این جایگه لنگ و بیمار گشت | ازان به که پیش ملک بار گشت
نوآن رانگوی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت بر و تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش
اگر فتم که خر بارش اکنون کشد | دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسست | که در راختنش رنج دیگر کسست
همین بی خبر ور شش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نه خیزد به آن مرده دل | که خسپند از دم مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | به بست اسپ و سر بر بند زین نخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سود او اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بر گه تاختند | سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند و شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

سیه‌دل بر آهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

نشیم و آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان‌تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بناباکی او نیز ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در ده محالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر زمنت بدل آید درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آید نکوهش زمن — بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست — نه بیچاره بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان
نه خفته ز دستت ستمدیدگان

بد آن کس ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان مرد و زن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی
دهی را ببخشید فرماندهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروئی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
دگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد ** مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم ** سرانش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ** بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بردل گزند آمدت ** چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم ** ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیر پیکار و تیغ ستم ** بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت ** بشورید و برخود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد ** دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست ** که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست ** که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو می روی ** جفای تمامست و جور قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش ** هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق ست ** کسی را که سقمونیا لایق ست

چه خوش گفت یکروز دارو فروش ** شفا بایدت داروی تلخ نوش

پرویزن معرفت بیخته ** بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزماییست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد دران حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوی ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
نه گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد

و گر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / که اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغا از فلک شیوهٔ ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمینی بکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بیمرادی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بیجا بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش رو داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد | ق | و گر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روزِ مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دستِ پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نامِ دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مردِ نادان نه ریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مردِ حق گوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

باب ۱

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا بر آید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند

قال الله تعالی یمنون علیک ان اسلموا قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هداکم للایمان ان کنتم صادقین

باب ا

[illegible]

عدو را بفرصت توان کند پوست ‌‌ ‌ پس او را مراعات چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی ‌ ‌ که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره ‌ ‌ که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش ‌ ‌ کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر ‌ ‌ که نتوان زد انگشت بر نیشتر

و گر زو توانا تری در نبرد ‌ ‌ نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ ‌ ‌ بنزدیک من صلح بهتر نه جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست ‌ ‌ حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ‌ ‌ و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار ‌ ‌ ترا قدر و هیبت شود یک هزار

در او پای جنگ آورد در رکاب ‌ ‌ نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست ‌ ‌ که بر کینه‌ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ‌ ‌ فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت ‌ ‌ بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ‌ ‌ ببخشای و از مکرش اندیشه کن

[illegible]

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای
جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کز آنان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش
دگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند
سر پنجه پر زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم
که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهوّر نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیگار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالتِ سختی آید بکار
کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ / چرا دل نهد روزِ هیجا بمرگ
نواحیِ مُلک از کفِ بدسگال / بلشکر نگهدار و لشکر بمال
مَلِک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سرِ خویشتن می خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صفِ کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیگارِ دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برایِ جهان دیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگِ کهن
مترس از جوانانِ شمشیر زن / حذر کن ز پیرانِ بسیار فن

جوانان پیل افگن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشند جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
تهوّر نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و هم سفره و هم زبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز | یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ | برو گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد آوران — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است — یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان مغفر شگاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ
بکشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بد اندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر
که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالارِ خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبانِ پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیمِ دشمن بجنگ و حصار | بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقومِ بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دستِ دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد درِ کارزار | بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند | درِ شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمنِ تیغ زن بر در ست | که انبازِ دشمن بشهر اندر ست
بتدبیر جنگِ بد اندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت | درِ خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزمِ تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی | چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان بر آور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر با فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر / که باری دل خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک | بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر خجند | ق که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید | کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری | که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست | که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار | ق خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی در آید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان | ترا نفرت آمد از و یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود | تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان می کند مرد تفسیر دان | که علم و ادب می فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد | از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دین

زباندانی آمد بصاحبدلی | که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است | که دانگی از و بر دلم ده من است

همه شب پریشان از و حال من | همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش | درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد | جز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک ور سر بر زند — که آن قلتبان حلقه بر در زند

در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درم داد و در آستینش نهاد

زر افتاد و در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو خور تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برد گر بمیرد نشاید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

اگرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار — خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش — مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن — بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

دگر هر چه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی | برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن به همسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان بقال کوی

بازارِ گندم فروشان گرای | که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کز ازدحامِ مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مردِ صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز ق

بامیدِ ما کلبه آنجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

رهِ نیک مردانِ آزاده گیر | چو استاده دستِ افتاده گیر

ببخشای کانانکه مردِ حق اند | خریدارِ دکانِ بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولی ست | کرم پیشهٔ شاهِ مردان علی ست

ب ٢

حکایت

شنیدم که مردی براهِ حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریقِ خدای | که خارِ مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواسِ خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کارِ خویش

بتلبیسِ ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمتِ حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده بر تافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبختِ مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده | که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند او فتد — مرادش کم اندر کمند او فتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست برهم بچیدی درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندان کف از دامنش — وگر می گریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندان درآمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نبود اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد — نه سیری که بادش بسیدی بگرد
گرفتند حالی جوان مرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برد پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن بران کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی

بنقطار زربخشش کردن زگنج | نه چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت به مسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندی که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تند روی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — بروزد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام — برانندش بزاری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

تفاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بگونش پس از مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — بر آورد بی خویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کردش اشکش بدیباچه راز

۳

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روی است بازارگان — که بردے سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته هر طرف می دوید
ز رحمت بر و شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت

باب ۲

مروّت نباشد که این مور ریش ۔ پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار ۔ که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد ۔ که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانا کش ست ۔ که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل ۔ که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور ۔ که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع ۔ نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست ۔ توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوان مروی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید ۔ باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند ۔ که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ۔ نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک ۔ نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ ۔ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست ۔ بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان • بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند • که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد • چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
برهٔ همچنان در پیش میدوید • که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای • مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش • که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان • نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد • که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند ست دندان یوز • که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای • فروماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد • بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ • که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد • بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست | که دون همتانند بی مغز و پوست

کسے نیک بیند بهر دو سرائے	که نیکی رساند بخلق خدائے

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رہ رو در اقصای روم
من و چند سالوکِ صحرا نورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولے بے مروت چو بے بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود	ولے دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطفِ دوشینه آغاز کرد
یکے بذله شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفشِ من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دلِ مرده اند
همی دیدم از پاسبانِ تتار	دلِ مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالاتِ بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه‌گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

تنگ ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرّد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگناه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست
وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی خردمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل گه حاتم آمد فرود | بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسپ | طبیعی ست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بود ست فرمانده در یمن

نه نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا ز رفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش — که زد بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

یمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسے مگر — که فرخنده نام ست و نیکو سیر

سرش پادشاهِ یمن خواست ست — ندانم چه کین در میان خاست ست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز انجا طریقِ یمن بر گرفت

ملک در میانِ دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — بنا وردی از ضعف تابِ نبرد

جوان مردِ شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم — که مهرست بر نام حاتم کرم

مراو را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه الصلوة والسلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروّت نه بینم رهائی ز بند
نه تنها و یارانم اندر کمند

همیگفت گریان بر اخوان طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزمودن مردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دل آرام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

ق

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فرّ وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی
بنخچیر گه بد چوگان و گوی

شنید آن سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید
که بر پشته ماجرای شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل

به بخشید بر حالِ مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقتِ کین
یکی گفتش ای پیرِ بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از دردِ خویش | وی انعام فرمود در خوردِ خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسَا

حکایت توانگر سفله و درویشِ صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | درِ خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد | جگر گرم و آه از تفِ سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای که زان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترکِ آزار کن | یک امشب بنزدِ من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برگردد این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمگاره آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای
بردی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند — همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل ولی

الا گر طلبگار اهل دلی — ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام — که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی — امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند / که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک و لعل اند و سنگ

بعزت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است / نه بینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیرند اندر نظر

ف

تو هرگز مبین شان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک را نوا در نوا خانه دست

که روزی فرج یابد از شهر بند — بلندیت بخشند چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش — ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را از زر بقاے نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
گزین کم زنی بود ناباک رو | کلاهش بباز ار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو تیمار وانگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتنگهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام — تگاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکین بسوخت — که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت | که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت و بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی دو دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد | که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت | عصای ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیرای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می بر آمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای | بگردن براز خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر درخانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ یمنش | مقیم‌اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمی ست — که رحمت بر او جور بر عالمی ست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدل ست و داد

گفتار در معنی احسان باکسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش — گرفتند یک روز زن را بنیش

بیامد ز دکان سو خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی — ق — همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

باب ۲

چه نیکو زده است این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن ببیل | چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

ببند ای پسر دجله گر آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جای فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملک است و تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی زآب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
وگر با کست در نباید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عملدار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله ملکی بهم بشکنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بمغز و گوشت
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده | نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام | خیالش فرو برد دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو پیل — همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پای بستش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور — براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ — عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم — گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کنند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او — بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ	بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی	نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نه بندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجودت که هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری

زولهای شوریده پیرامنش | اگرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار از من بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

ز سودای خودشان نپروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش (پریشان شده ۱۲) — ز قول نصیحت گر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند (کافی ۱۲)

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزاند — نه چون ما سیه کار (ای گنهکار ۱۲) و ازرق رزاند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان (حق تعالی ۱۲) خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نه بندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوتسرای الست — بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند (نام شهری است ۱۲) داشت — که گفتی بجای سمرقند (فسانه ۱۲) داشت

باب ۳

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش
دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهل تر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جانان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفتن اولی ترست

ببخشای بر من که هرچه او کند
وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان می سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست

پسر سید این خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی — چرا از در حق روم زرد روی

هم آنجا کنم دست حاجت دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول — که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند — که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — ق — دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآب دگر آتشش باز کش

دلے گر بخوبی ندارد نظیر — باندک دل آزار از گرش مگیر

استدراک ست از دو بیت سابق ۱۲

توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بے او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت — سحر دستهاے دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بیحاصلی رو سر خویش گیر

بیان انداخت ۱۲

برین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بستست در — به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباجه بر اشک یاقوت فام — بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بپندار اگر وی عنان بر شکست — که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدے آنگه بگردیدمی — ازین ره که راهِ دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولے هیچ راهی دگر روی نیست

از هاتف ۱۲

درین بود سر بر زمین قدے — که گفتند در گوش جانش ندے

قبول ست گرچه هنر نیستش — که جز ما پناهے دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی

سمیلان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز دامادِ نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با من درین منزلند / نه بینیم که چون من پریشان دلند

زن و مرد باهم چنان دوستند / اگر گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که بارے بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده دار | که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت

میم ضمیر متکلم منفصل منصوب ۱۲

ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشتن خبر

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیر دست | که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بسر پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین ست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد آوژنی | چه سود ست کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر ست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری زاد داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند | تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه گکند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا تا همچنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سی صد هزار | نباید بنا دیدن روی یار

تو را هرچه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دل آرامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بر وی
به محمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قدّ و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنای شتر
بیفتاد و بشکست صندوق دُر

بیغما ملک آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سراییست آراسته
ق
هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جایی که برخاست گرد
نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مر ایکی درم بود و برداشتند ‌‌‌— بکشتی و درویش نگذاشتند (ای نگذاشتند در کشتی ۱۲)

سیاه‌جان براندند کشتی چو دود (عبارت از ملاحان ۱۲) ‌‌‌— که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت (همراهی ۱۲) ‌‌‌— بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد ‌‌‌— مرا آنکس آرد که کشتی برد (ای حقتعالی ۱۲)

بگسترد سجاده بر روی آب ‌‌‌— خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌‌‌— نگه بامدادان بمن کرد و گفت

تعجب بماندی ای یار فرخنده رای ‌‌‌— ترا کشتی آورد و ما را خدای

مر اهل صورت بدین نگروند ‌‌‌— که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر (استفهام انکاری ۱۲) ‌‌‌— نگهداردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرقند ‌‌‌— چنین دان که منظور عین الحق اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل ‌‌‌— چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست ‌‌‌— نترسد و گر دجله پهناورست (کشاده ۱۲)

تو بر روی دریا قدم چون زنی ‌‌‌— چو مردان که بر خشک تر دامنی (ای فاسقی ۱۲)

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌‌‌— بر عارفان جز خدا هیچ نیست

محفوظ و محکم خواهند داشت یا نگاه دارند زیرا که خاص هستند ۱۲ مادر حضرت موسی علیه السلام از خوف فرعون لعین بحکم الهی حضرت موسی علیه السلام را در تابوت انداخته در دریای نیل انداخته بود

باب ۳

توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند | ف که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد | جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن | غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به پهلوی دیگر بریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بر بیدی از جان امید | بلرزیدی از پادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله وبس دید بر نقش زر
بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی که چاهی
بنا بایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله وبس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست
چو قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت
که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف بر زدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

گر آیای خاطر بر آید بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت
در آغوش آن مرد بروی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام
برو بسته بسر مادری از رخام

نصیحت گری لومتش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف بر آمد خروش
که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
نگر تا چه بارش بجان می کشم

پس آنکه شخصم ز خاک آفرید
بقدرت درو جان پاک آفرید

باب ۳

عجب داری ار بار امرش برم / که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

اگر از برج معنی بود طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست | که غرقست از آن میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حدای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و بر چهره افگنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | ق چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشانند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که خود چابکی در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خود بگیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان نشود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی
که جان در سر کار او می کنی

گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در وست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود می زنم — که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو بینیت بدیدم بوی مسکینی
که رویم فرا چون خودی بیلنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

بسر اندر در عاشقی صادق است
که بدزهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نبشتست بر سر هلاک
بدستِ دل‌آرام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادارِ مسکینِ من
برفت انگبین یارِ شیرینِ من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلابِ درد
فرو میدویدش برخسارِ زرد

که ای مدعی عشق کارِ تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعلهٔ خام | من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت و می رفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | ازین دیو کردند زان آدمی

حکایت درین معنی

باب ۴

یکی قطرهٔ باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا بر آمد ببندر روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خود پسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دل فروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سُلّم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر	فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت ژولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا بینی از خویشتن بین مجوی

اگرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده بر مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش | نه آن را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس ازو در خجل

بسر برده ایام بیحاصلی (یای وحدت ۱۲) — نیاسوده نابوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر از احتشام (غرور ۱۲) — شکم فربه از لقمهای حرام

بنا راستی دامن آلوده — بنا داشتی دوده اندوده (خاندان ۱۲)

نه پای چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور (حال ۱۲)

هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند

گنهگار خود رای شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — بمقصوره عابدی برگذشت (حجره ۱۲)

برآمد از غرفه خلوت نشین — بپایش درافتاد سر بر زمین (حال ۱۲)

گنهگار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران ور ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار (مفعول کنان ۱۲) — چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز (موصوف ۱۲ — وصف ترکیبی ۱۲)

سرشک غم از دیده باران چو میغ (اشک ۱۲) — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ (افسوس ۱۲)

براند اختم نقد عمر عزیز — بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهگار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب برش
وزان نیمه عابد سر از غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت نادان چه هم جنس ماست
بگردن بآتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوة
اگر عالمست آن وگر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نبندد ازمنش ره آستان کرم

عفو کردم ازوی عملهای زشت / ور آرم بفضل خودش در بهشت

دگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد بادی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آنرا بجنّت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

گرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای / به از پارسائی عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست ‌ ‌ در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز ‌ ‌ معرّف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست ‌ ‌ فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن ‌ ‌ چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر ‌ ‌ کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کسست ‌ ‌ همین شرمساری عقوبت بسست

بعزت هر آنکو فروتر نشست ‌ ‌ بخواری نیفتد ز بالا بپست

چو آتش برآورد درویش دود ‌ ‌ فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند ‌ ‌ لم و لانسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز ‌ ‌ بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ‌ ‌ فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست ‌ ‌ یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ ‌ ‌ که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخر ترین ‌ ‌ بغرّش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لفظست و گوی — بگفتند آری نیک آنی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در خلاب بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آمدم با چنین مایه‌ای — که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور — منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز

کسی از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بیمغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند — چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهترست — خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش دو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود | که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیشِ دانای خلوت‌نشین — بنالید دیگر کسی بر زمین

که یکباری آخر برین زهد مست — دعا کن که با این زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلِ باخبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مردِ جهاندیده دست — چه گفت ای خداوندِ بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقتِ او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی — بدین بد چرا نیکویی خواستی

چه بدعهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سرِ خلقِ شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش — چو سرِّ سخن در نیابی مجوش

بطاماتِ مجلس بیاراستم — ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روز است عیشش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مردِ سخن‌ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — بیارید بر چهره سیلِ دریغ

به نیرانِ شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشتِ پایش بدوخت

بر نیک‌محضر فرستاد کس — درِ توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا نشر هم | سر جهل و نار استی بر نهیم
دو رویه بستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب و بر بر چو چنگ
تهی از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز گار | برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند | کدو را فتادند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون | تو گفتی شد است از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — نشستن نشنید روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خوردند از آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش فضول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی و گول — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بران داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

شبر نفگند شیر غران ز جنگ — نبیند بتند از تیغ بران جنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن است

چو سندان کسی سخت روی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — ق اگر زیر دستست و گر سرفراز

کز این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنید این سخن مرد نیکو نهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
پسندست این بس بطبع خوش و لیک | مرا زو طبیعت نشد خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش | بدرنگگر کسی عیب برگویمش
چو من در بلایش تحمل کنم | بسی به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند | تو در جستنی دیگری را بلند
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته | بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد | روان دست بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دبیار مردم دران بقعه کس
شنیدم که شهباز خدمت نخفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
بلند اعتقادان پاکیزه‌پوش
چه داند لت انبانی از خواب مست
سخنهای منکر بمعروف گفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
یکی گفت معروف را در نهفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
نکوئی و رحمت بجای خودست
سر سفله را گرد بالش منه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
نگویم مراعات مردم مکن

همان ناتوان ماند و معروف و بس
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
که چندان آورد مرد ناخفته خواب
مسافر پراگنده گفتن گرفت
که نامند و ناموس و زرق اند و باد
فریبنده پارسائی فروش
که بیچاره دیده برهم نبست
که یکدم چرا غافل از وی نخفت
شنیدند پوشیدگان حرم
ندیدی که درویش نالان چه گفت
نخفت ار برجای دیگر بمیر
ولی با بدان نیکمردی بدست
سر مردم آزار بر سنگ به
که در شوره نادان نشاند درخت
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن بادرشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

دگر پروری خود درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی

مگر بند و سنگش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی و ولش چو خاک
برون تاختی خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بگوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته — بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای — جهان گرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار — پس انگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند
نه سنت نه بینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوهٔ نادیده گوی ‌‌ ‌‌ نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی ‌‌ ‌‌ چه غم داردش زآبروئی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد ‌‌ ‌‌ اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت ‌‌ ‌‌ بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد ‌‌ ‌‌ وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من ‌‌ ‌‌ همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی ‌‌ ‌‌ که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ‌‌ ‌‌ از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست ‌‌ ‌‌ من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال ‌‌ ‌‌ کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من ‌‌ ‌‌ نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس ‌‌ ‌‌ که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست ‌‌ ‌‌ ز دوزخ نترسم که حالم نکوست

اگرم عیب گوید بد اندیش من ‌‌ ‌‌ بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند ‌‌ ‌‌ که بر جایشان تیر بلا بوده اند

زبان باشش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ — در آید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا خیمهٔ آفتاب
ز چشم خلائق فروشست آب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
به هیبت نشست و به حرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود
فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه گر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده در دوختی	یکی حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرده چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخونِ منش | بگیرد چو خصم شود دشمنش
ملک را چو گفتِ وی آمد بگوش | دگر دیگِ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتشِ مردِ گرم
نه بینی که در معرضِ تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغِ بُرنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشانِ سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحثِ آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پائی درآی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی بر آنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند / مرا عیب پوشند و هنر گسترند

چو پوشیده دارند دم اخلاق دون / کنند همنشینم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت / اگر گردن از گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیرودار آن درش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بناگاه یکی از وی فراز آمدش | براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بسرپنجگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوعست بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجائیکه میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد

جفا پیشگی که بر کس ترحم نکرد	ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب نیست در سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می زیند	وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی	ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی	ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	از آن می نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی — لگد خورده از گوسپندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم

اگر پای ایمان نه لغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملائک شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط‌زن

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه مغرور بودی و مست | ترا و مرا با رباط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن | برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش
دگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

نه آیین عقل است و داری خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بد سگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوار آید ز دشمن سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آبرویی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که در خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزای حکیم آستین های در
چو بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جایی
نهادش عمر پای بر پشت پایی

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند | که بازیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کرد از خوشخوی بود | که بد سیرتانرا نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نگفتند با من بسختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و تشنگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسیدش از عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاندان بندهٔ پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
بر و هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در و درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوه زهدست و طامات و پند

نه در خشت و گوپال و گرز گران
که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
و گرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

و گر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست — ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسرپنجه گاوزور — ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — که غدرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای جفت

نزد تارک جنگجویی بخشت — که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربندِ جنگ آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از زرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که بار است طبعان سری داشتی

سفرناکم از آن زمین در ربود — که عیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد در آن خاکِ پاکم مقام

وگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزو منزلی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریشِ دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دستِ مرد

بدیدار روی زی سپاهان شدم — بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردشِ دهر پیر — خدنگش کمان از غم آنش زریر

چو کوه سپیدش سر از برفِ موی — دوان آتش از برفِ پیری بروی

فلک دستِ قوت برو یافته — سرِ دستِ مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش — سرِ ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده گردد چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ ستیز — بدر کردم آن جنگجوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش دران

برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افگن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم — چو باران پلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

زباریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم در و برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریا فتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کُند آوران کُند بود | که کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهان سوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد | بخم کمندش در آورد و برد

بلشکر گهش بُرد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود | سِطبر آهنی پیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود و هر چه هست | برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی اجل جان بُبرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کُرد

شبی کُردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز می خورد | عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل ماکول ناساز گار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد
چهل سال ازین رفت زنده است گرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهاندیده پیرے برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دینارے از مفلسے
بیفتاد و مسکین بجستش بسے

باخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیک بختی قلم
بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی میخورند
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرد کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جورِ مردم گریست	ولے چو تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشند خداوندِ هوش	نه از دستِ داور بر آرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو راداران بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را ز روسیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دلِ صوف پوش	چو طبل از تهیگاهِ خالی خروش
که من دستِ قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دستِ قضا بر مپیچ
نکردند در دستِ من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مردِ درویش در خاکِ کیش	نکو گفت با همسرِ زشتِ خویش
چو دستِ قضا زشت رویت نوشت	میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان | محال ست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آئنه | ولیکن نیاید ز سنگ آئنه

بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرما به گردد سفید

چو رومی نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی | که نبود ز من دوربین ترکسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست | که یک دانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرگس بر دانه آمد فراز | برو بر به پیچید قیدی دراز

ندانست ازان دانه خوردنش | که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود | چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر | نه بینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر در به بندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت

باب ۵

بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر خود درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست

اگر او نیکبختت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش | بماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت ⁂ بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ ⁂ که نتوانی از خلق بربست هیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند ⁂ هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوروش ⁂ که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت ⁂ که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت ⁂ بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد ⁂ بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش ⁂ فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز ⁂ فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندین خورم ⁂ چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم ⁂ نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی ⁂ اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان ترست ⁂ که از بهر مردم بطاعت درست

کلیدِ درِ دوزخ ست آن نماز
که در چشمِ مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات
در آتش فشانند سجاده‌ات

نکوسیرتِ بی تکلف برون
به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیکِ من شب رو راهزن
به از فاسقِ پارسا پیرهن

یکی بر درِ خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشمِ اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهلِ کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود بر قرار
بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخِ اخلاص در بوم نیست
ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ
جوی وقتِ دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

باب ۵

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبانِ باد
که میزانِ عدلست و دیوانِ داد

مرائی که چندین ورع می نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز استر
که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

در آوازه خواهی در اقلیم فاش
برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه اند
سراسر گدایانِ این درگه اند

طمع در گدا مردِ معنی نه بست
نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستنِ جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پندِ سعدی بسست ای پسر
اگر گوش گیری چو پندِ پدر

گر امروز گفتارِ دانا شنوی
مباداکه فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می پروری می کشی

خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است — برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر — نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکرست و قوت و نفس — تو پنداری از بهر نان ست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز — بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشند ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر نا بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دو را دوام — نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشند بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

دگر خود پرستی شکم طبله کن — در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست — که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقّر بریخت
برای دو جو دامن دُر بریخت

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعّم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت زآستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقّع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

باب ۶

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکّر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبّر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار
اگر هوشمندی عزیزش مدار

دگر هرچه باشد مرادش خوری
ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | دگر ور نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگ دل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر سر دو را کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت میسر شود خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری — چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت — جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
بپیرے فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست وزین
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده گفتش اے خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نورد دست
قبا بیش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خونش میگریست
که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشند گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی نان که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر | غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همی گفت و از هول جان می دوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویشِ سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملکِ عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد بُرد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کُرد
اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شبِ هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزارِ کس

حکایت

رباخوارے از نردبانے فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزے گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سوالِ

بگفتند ای پیر قصه برمن مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

ب ۶

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فروخواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر رنگرزی فرستاد کس — که صعب فروماند فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود

و گر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان — بسیلش تفقد کند آسمان

اگر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم

و گر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نه بینم که در وی کند کس نگاه

دگر خردهٔ زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیرانِ شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درختِ کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدانِ آن دلفریب | که هرگز نبود است بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دستِ موسی سپید

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد | بعیبِ پری رخ زبان در نهاد

بموی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سرِ خوبروی | نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر درو رفته بود | چو چشمانِ دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گردِ سودای باطل مگرد

باب ۶

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چیت / که نزد امنان را نبود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بیند از موی

مرا جان بمهرش در آمیخت ست / نه خاطر بموئی در آویخت ست

چو در دست نکو داری انده مخور / که موئی ار بغضند بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چه دانی که آب حیات اندر وست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانه / چه در بند پیگار بیگانه

عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از چو تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود در خوری کادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای و آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد اوباش و کس | نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی زبان

ب ۷

صدف وار گوهرشناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیاید ز دل بر دهان
بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نه بستی که سر چشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنچه گر برملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود
که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبان است مرد

اگر من چنین سر بخود دربرم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش	چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست	جهان دیده گفتش ای خود پرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس	بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی	گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرف گیران هزار	که سعدی نه اهل است و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف برزدندش بروی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراگنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست | یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نه گوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول لم آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ زرق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمر با دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من | اگر گردش بد بر گردی ز کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند | که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو از خنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی ست و بر خرقه عار

بپشتش بر آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسائی و تقوی و دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آنرا بدست | که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بسختی گذاشت | بناکام بردش بجائیکه داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید بدطائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوای جوان مرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی | وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می نزاید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصے بغیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسے گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم اے یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از و داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او

تو دوست از وی روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آدم | نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد بدترے را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می دود | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکے | بطیبت بخندید با کودکے
دگر پارسایانِ خلوت نشین | بغیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یارِ شوریده حال | که طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبتِ روزه خواست | ندانستمے چپ کدامست و راست
یکے عابد از پارسایانِ کوے | همی شستن آموختم دست و روے
که بسم الله اول بسنت بگوے | دوم نیت آور سوم کف بشوے
پس انگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشتِ کوچک بخار
بسبابه دندانِ پیشین بمال | که نهیست روزه بعد از زوال

وزان پس بشست آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است | نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن | کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره باز کرد

کسی گفتش ای یار ژولیده رنگ
تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزان لب بدندان گزی

من از نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام
دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آن کو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوگوئی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین در گذشتی چهارم خطاست

ب

ازینجا چیزی که بندگان را
دیوانگان است
ثواب حسنات خود بادر
غیبت کردن وی کنند
غافلان است کرادیشان را

یکی پادشاهِ ملامت پسند | اگر دزد بر دلِ خلق بینی گزند
حلال ست ازو نقل کردن خبر | اگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیائی متن | که خود میدرد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدار ای برادر گناه | که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوے ناراست گوی | ز فعلِ بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت
چو چیزے خرید او ز بقال کوے | ز ماکول و طعمیکه بایستش او ے
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزدِ سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیِ باصفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغامِ دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قولِ دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یارِ اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای
به از فتنه از جای برون بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

ملکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگست بود وعدهٔ بیم من
بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از و شهریار انچه گفت
گل رویش از تازگی بر شگفت

زقدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش نکاشت

ندیدم زغماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر

زنادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از هر که عالم زبان در کشید

بگو انچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش	که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت	که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب	که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
برد از پری چهره زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دل آرام باشد زن نیک خواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی	وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای (صاحب خانه ۱۲) / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرای به بند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی / بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار	که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکش اند	ولیکن شنیدم که در بر خوش اند
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بروی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت (ناموافقت ۱۲)	بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر	چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین ‖ ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت ‖ که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای ‖ پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی ‖ بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد ‖ پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر ‖ گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن ‖ به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه ‖ ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج ‖ وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست ‖ که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر ‖ نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار ‖ بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس ‖ کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت ‖ ق ‖ نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا ‖ خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم درو انجمن

چو آواز مطرب در اندر کوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و می گفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس | ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه اوفتادش بدست
بکین در سر و مغز نادان شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش همرهان هفته پیش
دل افگار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قله را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی

بسی رایکی بانگ برداشت سخت
که دیگر چه رانی بینداز رخت

بعقلست و معرفت یک جوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مربنده را هم پروری
بهیبت برآرش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمین پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند
که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست
که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ببردست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست
دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود
نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | ق که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپرداز داز حرفگیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر اگر روبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش درسختی ست / بگویند از ادبار و بدبختی ست

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بسنت درست | حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | ق که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرّند پوست | که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش خط ز اقبال بودی و بهر | زمانه بر آندی ز شهری بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین | که می رنجد از جفت و خیزش زمین

وگر زن کند گو بیاز دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شناهد زنا مردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین / نه بیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای / ق اگر پایش از عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

گر از بخت خوئی بود در سرشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز / که ننماید آئینه تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتأویل پیشی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب — که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش — چو زحفی ببیند بر آرد خروش
زیادت و یا نقصان که در رکن شود ۱۲
جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفرید از گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست | که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر — براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبر از شیر خامش کند — که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه | که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | با قلیدس صنع در هم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست
رگت در تن است ای پسندیده خوی | زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر | فرفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس | بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمای ز ادهم فتاد | بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو بلینس فرو رفت گردن تنین
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
اگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و تن راست شد
وگر وی نبودی ز من خج است شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نگرد آن فرومایه در روی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و می گفت نرم

اگر وی نه پیچیدمی گردنش
نه بپیچید امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روزی پسی سر بر آری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می پرورند

گرسنه بانی زسختی مجوشش | که سقای ابر آبت آرد بدوش

زخاک آرد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست | زحیرت که نخلی چنین کس نه بست

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

زخارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدستت خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | ف | که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند | ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

نه اندیشه دارم که هستم فکن — نگفتم که دیوارِ مسجد بکن
زبان آمد از بهرِ شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاهِ قرآن و پندست گوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پیِ صنعِ باری نکوست — ز عیبِ برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حالِ ناتوانان و شکرِ نعمتِ حق تعالی

نداند کسی قدرِ روزِ خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال — چه سهل ست پیشِ خداوندِ مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت — خداوند را شکرِ صحت بگفت
چو مردانه رَو باشی و تیزپای — بشکرانه با کندپایان بپای
به پیرِ کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدرِ آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگانِ زرود
کسی قیمتِ تندرستی شناخت — که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزانِ تب — که رنجور داند درازیِ شب

بیا بانگِ دُهل خواجه بیدار گشت | چه داند شبِ پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان | گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدنِ برف و باران و سیل | بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش | که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرفِ بام | که بیرون فرستم بدستِ غلام

درین بود بادِ بهاری وزید | شهنشه در ایوانِ شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت | که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد | که هندوی مسکین فرقتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش | ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر و بس نبود | که جورِ سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک بختت فراموش شد | چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب می رود | چه دانی که بر ما چه شب می رود

فرو برده سر کاروانی بدیگ | چه از پا فرو رفتگانش بریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان حسبت | که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می برد | پیاده چه دانی که خون می خورد

بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دست عسس تنگ بر هم نه بست

مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام

چونا پخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاهِ زندان خموش
بجای آور ای خام شکرِ خدای | که چون مانده خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفای فرو کوفت بر گردنش | به بخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر زانستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرتِ بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیکِ من شب رو و راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس مانده می گریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | زجورِ فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنهٔ | که آخر بزیرِ کسان برنهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوریِ خویش مغرور گشت

زنخوت بد و التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیر مرد
بر و شکر کن چون بنعمت دری | که محروم می آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات | اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب انگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع وطعام

مزاجت تر وخشک وگرم ست وسرد | مرکب ازین چار طبع ست مرد

یکے زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدلِ طبیعت شکست

اگر بادِ سردِ نفس نگذرد | تفِ سینه جان در خروش آورد

وگر دیگِ معده نجوشد طعام | تنِ نازنین را شود کار خام

درایشان نه بندد دل اہلِ شناخت | که پیوسته باہم نخواہند ساخت

توانائی تن مدان از خورش | که لطفِ حقت میدہد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ وکارد | نہی حق شکرش نخواہی گذارد

چو روے بخدمت نہی بر زمین | خدا را ثنا گوے خود را مبین

گدائیست تسبیح وذکر وحضور | گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتے کرده | نه پیوسته اقطاعِ او خورده

گفتار در سابقۂ حکم ازل وتوفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نہاد | پس این بنده بر آستان سر نہاد

گر از حق نه توفیق خیرے رسد | کے از بنده خیرے بغیرے رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشاده بر آسمان و زمیست

گرت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر / که صورت نه بندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل ‌ ‌ چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان ‌ ‌ تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا ‌ ‌ که حیی جمادی پرستند چرا

مغی را که با من سر و کار بود ‌ ‌ نکوگوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن ‌ ‌ عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکراند ‌ ‌ مقید بچاه ضلال اندراند

نه نیروی دستش نه رفتار پای ‌ ‌ ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست ‌ ‌ وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت ‌ ‌ چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر ‌ ‌ ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش ایشان راست بود ‌ ‌ ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدلست ‌ ‌ بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق ‌ ‌ برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست ‌ ‌ سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند ‌ ‌ که ای پیر تفسیر استاد زند

مرا نیز با نقش این بت خوش ست — که شکلی خوش و صورتی دلکش ست

بدیع آمدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک نادر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعهٔ — نصیحت گر شاه این بقعهٔ

عبادت بتقلید گمراهی ست — خنک رهروی را که آگاهی ست

چه معنی ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی بر افروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سوالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست — بر آرد بر یزدان داور دست

وگر خواهی امشب هم اینجا باش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا بودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد و زن در بر زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج | بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد | چو داؤد کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان | بر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهے در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش بر آور چو در یافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر
نخواهد تر از بندگانی دگر

دگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرّد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغاے انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزاے
چو کشتی دران خانه دیگر مپاے

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراقِ سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز
وز آنجا براهِ یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبالِ تایید بوبکرِ سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جورِ فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوے این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش — که درخورد انعام واکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم — دگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها — هنوزم بگوش ست ازان پندها
یکی آنکه هرگه که دستِ نیاز — برآرم بدرگاهِ دانای راز
بیاد آید آن لعبتِ چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم — به نیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند — که سررشته از غیب درمیکشند
درِ خیر بازست و طاعت ولیک — نه هرکس توانا ست بر فعلِ نیک
همین ست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمانِ شاه
کلیدِ قدر نیست در دستِ کس — توانای مطلق خدا یست و بس
پس ای مرد پوینده بر راهِ راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملکِ تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

باب ۸

تکبر مکن بر رهِ راستی ... که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی ... بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند ... که بر خوانِ عزت سماطت نهند (دستر خوان ۱۲)
ولیکن نباید که تنها خوری ... ز درویشِ درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم ... که بر کردهٔ خویشتن واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت ... مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگِ بودن همی ساختی ... بتدبیرِ رفتن نپرداختی
قیامت که بازارِ مینو نهند ... منازل باعمالِ نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری ... وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر ... تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود ... دلت ریشِ سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست ... غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی ... بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکانِ گفت ... لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو مارا بغفلت بشد روزگار	تو بارے دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبے در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیرے ز ما بر کنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد	چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکے سر برآر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت	جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سر سبز خوید	شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک	بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازے که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت برین خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر نشست از بزرگی غبار | دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاؤس صاحب جمال | چه می خواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو | شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست برپای جست | که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زرناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمرگم قریب

که دستم بگیر ای پسر نیک رای ... که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام ... که گویی بگل در فرو رفته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل ... که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای ... در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت ... مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت ... که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر ... که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم ... که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس ... گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند ... بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت ... بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان ... که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم ... نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ... ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار ... که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می رو که بر باد پائی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتاد از غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس
راهی چو تو خواب خوش آورست | ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب | شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد

کنون گوش کاب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار | زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضائع بافسوس حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ٔ تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
مبصر چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشینند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد لاله زار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

زروی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتارِ زندانِ گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراجِ مور

زد و ر فلک بدر رویش هلال — ز جورِ زمان سرو قدش خلال

کفِ دست و سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاک از گریه گل

پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت — بفرمود بر سنگِ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگِ کسے — که دهرت پس از وی نماند بسے

شنید این سخن عارفِ هوشیار — بنالید کاے قادرِ کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو — که بگریست دشمن بزاری برو

تنِ ما شود نیز روزی چنان — که بروے بسوزد دلِ دشمنان

مگر در دلِ دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائے رسد کار سر زود — که گوئی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تلِ خاک — بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر — که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبے خفته بودم بعزم سفر — سپے کاروانی گرفتم مگر

برآمد یکی سهمگین بادِ گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دخترِ خانه بود | بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهرِ من | که شوریده داری دل از مهرِ من
نچندان نشیند درین دیده گرد | که بازش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری از استخوانِ قفس | که جانِ تو مرغیست و نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعیِ تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیشِ دانا به از عالمیست
ق
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دل‌آرام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار

باب ۹

دران روز کز فعل پرسند وقول | اولو العزم را تن بلرزد زهول

بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند | زمردان نا پارسا بگذرند

ترا شرم ناید زمردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست | زطاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب درمیان | ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد | کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دار از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بُرد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز | همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بنا جور دشمن بدرّد پوست | رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نه پندارم این زشت نامی نکوست | بخوشنودی دشمن آزار دوست

باب ۹

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا بامنست از نهان آشتی | چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناباکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

رهِ راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاو یکه عصارش چشم بسبت	دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گِل آلوده راهِ مسجد گرفت	ز بختِ نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده درجای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم بهشتِ برین
دران جاے پاکانِ امیدوار	گِل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغِ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سرِ رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دستِ خواهش نبست	برآور بدرگاهِ دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز	بعذر گنه آبِ چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی	بریزند بارے برین خاکِ کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسے را که هست آبروی از تو بیش

باب ۹

بفضل ار برآند خدا اے ازدرم | روانِ بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهدِ صغر | که عیدے برون آمدم با پدر

بازیچه مشغولِ مردم شدم | در آشوبِ خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار

بتنها نداند شدن طفلِ خرد | که مشکل بود راهِ نادیده برد

توهم طفلِ راهی بسعی اے فقیر | برو دامنِ نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراکِ پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوارِ مستحکم اند

بیاموز رفتار ازان طفلِ خرد | که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیرِ ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمنِ معرفت

حکایت مستِ خرمن سوز

یکی غله مردادمه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمنِ خود مسوز
گر از دستِ عمرت شد اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمنِ خویشتن سوختن
مکن جانِ من تخم دین ورز و داد	مده خرمنِ نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند	از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بروی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان | بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نباید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمگاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان و سرکش در آی
بسندان دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند	وز و عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها	نترسی که بر وی فتند دیده‌ها
براندیش از آن بندهٔ پر گناه	که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند

بمعنی دکان ۱۲

بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندپایان شب‌روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نماند ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر — نترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر — زبانِ حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمنِ تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

دگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روزِ محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوزِ دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز از سر صلح داری چه بیم — در عذر خواهان نبندد کریم

لطیفی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده‌ٔ دست حاجت برآر — وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذر خواه — که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت — چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منوّر چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بر دار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی
میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
فرو مانده با نفس اماره ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان بر آید بزور / نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / دگر ز من زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نه بندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی | ق مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | ق همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی | چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش — ز کم گردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم — توانای مطلق تویی من کیم

گرم رهنمایی رسیدم بخیر — دگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

بتی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش

بیا ای بت اندر بامید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دست گیرای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید چندی منتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقائق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگهما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزتر اند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصّر بکار آمدیم — گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و مؤذّن

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یا رب بفردوس اعلی برم

مؤذّن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم بخش — فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم / وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند / ق / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

باب ۱۰

خاتمة الطبع

نضارتِ بوستانِ سخن بآبیاریِ حمد و شکرِ خالقِ گلزارِ جهان و جنان ست بساعی صانعی کز کمالِ عزّ و جلالش
در ثنایش زبانِ ناطقه لال :: آنکه کنهِ حقیقتش برتر از قیاس و گمان و وہم و خیال :: و طراوت
گلستانِ کلام بآبشاریِ صلوٰۃ و سلام بر بهارِ گلزارِ رسالت رسولِ ثقلان ہادیِ انس و جان ست باعی
آن مالکِ مُلکِ شرع و دین بود :: کشافِ دقائقِ یقین بود :: بر اوجِ پیمبری و آدم :: آدم بحضیضِ ماء و طین بود
صلی اللہ علیہ وسلم و علیٰ آلہ الاکرم و اصحابہ الاعظم اما بعد شعر ہزار شکر کہ از لطفِ قادرِ جاوید :: شگفتہ شد
گلِ دولت بہ بوستانِ امید :: درین ایام شگفتہ انجام حدیقۂ حکمت و نصیحت عباد و روضۂ صلاح و فلاح
معاش و معاد گلستانِ بنجار و بنجزان عنی نسخۂ صحیحہ محشی و واضح بوستان مع لغۃ و مرتبۂ گلِ گلزارِ معانی و بلبلِ چمنِ
شیوہ بیانی نخلبندِ گلشنِ فصاحت و بلاغت طرازی حضرت مولانا شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
تغمدہ اللہ تعالیٰ بغفرانہ و اسکنہ بحبوحۂ جنانہ منقولہ از نسخۂ قدیمہ مطبوعہ مطبع مصطفائی بارہا بعد ترتیب
و زیبائی با انتخاب حواشی مفید و اضافۂ روشن اکثر حواشی جدید لشگفتگی غنچہائے مضامین معضلہ شاداب
شده و از ترشیحِ تصحیح و توضیح و حلِ لغات و فرہنگ سیراب و از آبشاری فیض انتظام سحاب لطف و
مروت و شآب احسان و مکرمت بارگاہِ حمید جناب منشی ضامن علی صاحب تاجرِ کتب
کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۱۳۰۱) و مالک مطبع حمیدی باہتمام احقر الزمان محمد عبد الودود خان
تجاوز اللہ عن ذنبہ الخفی والجلی در مطبع حمیدی واقع کانپور بماہ جمادی الآخر ۲۶ سنہ ۱۳۲۷ھ
یکہزار و سہ صد و بیست و ہفت ہجریۂ نبویہ علی صاحبہا الآف الصلوٰۃ والتحیہ سر سبز و شاداب و شگفتہ و سیراب شده
لوازِ گلچینانِ این حدیقۂ بہار و گلزار بنجار آن ست کہ مہتمم و مصححین و مالکانِ مطبع ہذا را بدعائے فلاح دارین
یاد فرمایند و توجہ خاص بادای شکر این نعمتِ غیر مترقبہ مصروف نمایند فقط

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب فرمائش جناب منشی محمد ضامن علی صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر (۱۳)

فرہنگ بوستان

باہتمام احقر الزمان محمد عبدالودود خان غفر لہ اللہ المنان

مطبع مجتبائی دہلی میں مطبوع

بسم الله الرحمن الرحیم

عندلیب خامهٔ بوستان ستایش بهار آفرینی زمزمه پرداز است که بمیرابی ابر رحمتش چار چمن گیهان سرسبز و
ریان است و ازهار رنگارنگ گلستان جهان باهتزاز نسائم افضالش شگفته و خندان کیفیت هزار داستان قلم
در گلزار نعت گل نورس حدیقهٔ جاوید بهار رسالت نغمه ساز است که گلشن دین مبین از هوای هدایتش با صد خرمی لبریز
رنگ و انداز از این بیچ مهیچمیرز نابلد از کوچهٔ علم و فن سراپا تردامن سید ابن حسن عفا ذنوبه الغفار ذو المنن که از
مدتی دراز (یعنی از ۱۸۶۸ سنه عیسوی تا ۱۸۸۶ سنه عیسوی) در ظل عواطف مربیانهٔ قدردان علم و اهل علم منبع اخلاق
و حلم سرو بوستان فنون شمشاد ریاض مروت در ثمین بحر فراست مهر منیر سپهر ریاست حق نیوش انصاف پسند
صافی دل صاحب همت و حوصلهٔ ارجمند ذی جاه و الا دستگاه نامی و نامور مشهور جناب معلی القاب منشی
نول کشور صاحب دام اقباله با عزاز روز بسر می برم اکنون که عمر افزود از شصت و پنج سالگی رسید بنظر
پیرانه سری بعنایت خاص افتخار اندوختم که بلا قید هر انچه خدمتی از دست و زبانم می برآید از راه ترحم خداوندانه بمعرض
معارضه نمی افتد شکر نعمای اعزاز بخشی بیرون از حد قیاس است که بجا آرم اندرین حالت خرم آنم که سوای انجام
کارهای متفرقهٔ مطبع اوقات خود را بقدر طاقت بشری رایگان ندهم و بکاری بسپارم بالجمله هنگامیکه فرصت دست
میداد به تلفیق و تدوین کتابی اشتغال میدارم چنانچه فرهنگ سکندر نامه است که قبل ازین بطبع رسید و فی الحال
همین فرهنگ بوستان سعدی رح المشابه که فرهنگ گلستان مؤلفهٔ جنید عبد الله الموسوی است ترتیب
دادم اما بینهما فرق این قدر هست که دران بریک معنی هر لفظ اکتفا کرده و درین بمعانی متعدده حسب گنجایش
مقام آراسته و دیگر اینکه دران عبارت نظم و نثر عربی را تقدیم جائز داشته که زیاده تر بود و درین اشعار
و جزو اشعار عربی را با ترجمه مؤخر نمودم که کمتر بود لاریب در جو فرهنگهای قلیل الحجم کثیر النفع برای عامه
معلمین و مدرسین و هم برای متعلمین و متحصلین مدارس سودمند بسیار است که با دنی توجه رو بمقصود می بینند
و زحمت تلاش و تفحص حواشی و شروح نمی کشند و اندرین فرهنگ معانی مشکله و متعارفهٔ هر لفظ را هم نوشته ام
که هر کس بقدر استعداد خود فائده بردارد حالا وقت دعا خواستن است و دست بدعا برداشتن خدایا تا دیرگاه
مطبع و بانی مطبع را در سایهٔ عنایات خویش کامیاب دارا و بلند کرده تا زیم دنیا طلبی را از من خراب فراموش کن

باب الف ممدوده و مقصوره بترتیب حروف تهجی با رعایت حرف اول و حرف ثانی

الف ممدوده

آب از دیده پاک کردن کنایه از تسلی دادن و مهربانی کردن۔
آب بردن۔ رونق بردن۔
آب چشم۔ اشک۔
آبگینه۔ شیشه۔
آبق۔ گریزان۔
آذر۔ آتش و نام ماه۔
آرامگاه۔ جای راحت۔
آز۔ طمع و حرص۔
آزمند۔ صاحب حرص۔
آسیب۔ صدمه و گزند۔
آستین افشاندن۔ کنایه از عطا و بخشش کردن۔
آستر۔ ضد ابره۔
آغوش۔ کنار۔
آشتی۔ صلح و مخالطت۔
آشفتن۔ برهم و غضبناک شدن۔
آفتاب بکوه رفتن۔ کنایه از انتهای زندگانی و دولت و کامرانی۔
آفاق گرد۔ اگرد عالم۔
آگندن۔ پر کردن۔
آلاء۔ جمع الا نعمت و نکوئی۔
آماجگاه۔ نشانه و نشانه نشین
آماج۔ هدف و نشانه۔
آوازه۔ کنایه از شهرت۔
آهو۔ عیب و جانورے۔
آهیختن۔ شمشیر از نیام کشیدن
آئین۔ طرز و عادت۔

الف مقصوره

ابلیس نا امید از رحمت خدا و نام شیطان
ابن السبیل۔ کنایه از مسافر۔
ابوذر سرجی نام شطرنج بازی مکار و در فصاحت و بلاغت ضرب المثل
ابدال۔ گروهے از اولیاء الله۔
ابرو بهم در کشیدن ناخوش شدن
ابل زنستران جمع که واحدش نبود۔
اتابک۔ مادب آموزد و خطاب و لقب پادشاه شیراز۔
ادیم زمین۔ روی زمین
ادراک دریافتن چیز غیر محسوس
ادهم۔ اسپ سیاه رنگ
ادرار۔ روزینه و وظیفه۔
ارمغان۔ تحفه و سوغات۔
ارچه مخفف اگرچه حرف شرط متصل
اردبیل۔ نام شهرے از آذربایجان۔
اردیبهشت۔ نام ماه بهار۔
از پا در آمدن۔ کنایه از افتادن
ازدحام۔ هجوم و انبوهی کردن
ازرق۔ کبود و نیلگون۔
اسرار۔ رازها۔
اسب ای گردن توام ادبر بدین۔
اسیر۔ بغارت گرفته شده۔
استخوان نام سلاحی زنگیان
اسفندیار۔ نام پهلوان
استوار۔ محکم
استعانت۔ مدد خواهی کردن
استا۔ نام کتاب زرتشت۔
استیلا۔ غالب شدن۔
اصل۔ بیخ۔
اصم۔ کر و ناشنوا۔
اعزاز۔ عزت و رونق دادن۔
افسوس۔ طنز و بازی و ظرافت و تمسخر
افطار۔ روزه کشادن۔
افواه جمع فوه بمعنی دهن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل و فم بفتح فا بدل آن۔
اقصی۔ اطراف و دورتر۔
اقلیدس۔ نام کتابے که بنام مصنف شهرت گرفته بمعنی کلید آن کلید هندسه
اقبیل۔ اماله اقبال۔
اقطاع۔ مراد جاگیر۔
الوند۔ نام کوهی بلند بنواحی همدان
الپ ارسلان اصلش الپ ارسلان نام یکے از سلاطین سلجوقیه۔
الف۔ هزار۔
التهاب۔ شعله زدن آتش
املا باصطلاح بمعنی رسم الخط ای نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده۔
امل۔ امید
انجیل۔ نام کتاب آسمانی که بر عیسیٰ نازل شده
انگه مخفف آنگاه آن وقت۔
اندام۔ جسم و تن۔
انگار۔ بمعنی تصور کن۔
انبان۔ خرجین۔
انباز۔ شریک و همتا۔
انگشت بر حرف نهادن عیب گیری کردن۔
انگشت پیچیدن۔ کنایه از شمار کردن
انبوب۔ میان بندهاے نکے

اندرز ۔ نصیحت ۔
آبار ۔ ظرف آب ۔
انگشت کوچک ۔ بعربی خنصر
اوج ۔ بلندی ۔

اوژن ۔ افگندن
اوباش ۔ فرومایہ ۔
اوی ۔ بجاے او ۔
اہرمن ۔ دیو ۔ شیطان

ایست ۔ امر ایستادن ۔
ایوان ۔ کاخ و دالان و سائبان
ایثار ۔ داد و دہش ۔
اینک ۔ تصغیر این اسم اشارہ ۔

ایزد ۔ نام خدای تعالے ۔
ایمن ۔ اما لہ امین امان یابندہ
ایمد ۔ بمعنی اکنون ۔
ایاب ۔ بازگشتہ

باب بای موحدۂ تازی

بالا و پست ۔ مراد آسمان و زمین
بالا و نشیب ۔ آسمان و زمین ۔
بالا ۔ قد ۔
باز ۔ جانورے شکاری ۔
بال ۔ بازو در مردم و شہپر در مرغ
بازارگان ۔ خرید و فروخت
کنندگانِ بازار ۔
باج ۔ خراج ۔
باختر ۔ مغرب و ہم مشرق ۔
بامدادان ۔ مزید علیہ بامداد صبح
بارگاہ ۔ جای باردادن شاہان
نوعے از خیمہاے سلاطین ۔
بالیس ۔ بدل والیس ۔
بازو دست ۔ تہیدست ۔
بالامد گشادن ۔ مستعد شدن
بالمدی ۔ برای غلطِ قبول مستعمل
بادپای ۔ کنایہ از سریع داسپ
بالوعہ ۔ جای ریختنِ آبِ ردی حمام رخانات
بادسنج ۔ بیہودہ گو ۔

باباے کوہی ۔ نام بزرگے کہ
دائما کوہ نشین بود ۔
بخیل ۔ ممسک ۔
بخیہ بر روی کار افتادن
کنایہ از فاش شدن راز ۔
بدگہر ۔ بد اصل
بدر ۔ ماہ چہاردہ و نام مقام ۔
بدزہرہ ۔ ترسناک و کنایہ از گلہوس
بُد ۔ مخفف بود
بدسگال ۔ بداندیش
بدیع ۔ نادر و نو پیدا
بذل ۔ خرچ در باختن ۔
بذلہ ۔ بمعنی لطیفہ ۔
بری ۔ پاک بی عیب ۔
بر ۔ کنار و بغل و سینہ و ثمر درخت
در نِ جوان و پستانِ آن ۔
برنشست ۔ سوار شد ۔
برومند ۔ کامیاب ۔
برگشتہ بہم و درہم شدہ ۔

برشدن ۔ بلند شدن ۔
برّہ ۔ بچۂ گوسپند ۔
برگ ۔ اسباب جمعیت و سامان
برخ ۔ پارہ و حصہ و بہرہ ۔
برخی ۔ بمعنی اندکے مشہور و
بر وزن و بیٔ بمعنی فدیہ و قربانی
برنا ۔ جوان ۔
بُرجاس ۔ نشانۂ تیر وغیرہ ۔
بر روی کار ۔ ظاہر ۔
برزن ۔ کوچہ
بزرگی از سر نہادن ۔ عجز ظاہر کردن
بزیر قلم آوردن ۔ در تصرف و حکومت آوردن
بسیج ۔ ساختگی و قصد ۔
بسی بر نیاید ۔ ای مدتی نگذشت
بسند ۔ کافی ۔
بشیر ۔ مژدہ دہندہ ۔
بصیر ۔ بینا و دانا
بصرہ ۔ نام شہرے از عراق
بضاعت ۔ مال و اسباب

بط ۔ مرغابی ۔
بغداد ۔ در اصل باغ داد بود یعنی
انصاف گاہ نوشیروان حالا نام شہرے
بقال ۔ در عام لغت عرب علف فروش ست
ورنہ در اصل بمعنی تر فروش ۔
بقعہ ۔ جای و سرای و خانہ ۔
بقراط ۔ نام حکیمے جلیس سکندر ست
بکم ۔ گنگ ۔
بکف برنہادن ۔ زر را صرف کردن
بلاغت ۔ ایراد کلام بمقتضای حال
بلبلانہ ۔ ایمای بلاانزای مانند بلبل
بیم ۔ ترس و خوف ۔
بم ۔ تار سطبر ساز کہ آواز بلند دہد
بُنگاہ ۔ خیمہ ۔
بُن ۔ بیخ ۔
بنی فاطمہ رض ۔ اولاد حضرت فاطمہ رض
بادس ۔ بسیار ہوس ۔
بول ۔ شاشہ ۔
بوم ۔ سرزمین و زاجانور بست ۔

بوالہوس ۔ حریص و آزمند
بہرہ ۔ حصہ و نصیب ۔
بہل ۔ بگذار ۔
بِہ ۔ بہی ۔ سفرجل ۔
بہمن ۔ نام اردشیر پسر اسفندیار
پادشاہ ایران ۔

بہرام ۔ نام شاہِ عراق ۔
بہلول ۔ مرد خندان و دو پیشوائے
قوم و نام عارفے ۔
بہائم ۔ چارپایان ۔
بیداد ۔ ستم و ظلم ۔
بینوا ۔ مفلس و بے سامان ۔

بی برگ ۔ بے ساز و سامان
بیوہ ۔ زن شوہر مردہ ۔
بیماری رشتہ ۔ ہندی نارو ۔
بیدق ۔ پیادۂ شطرنج ۔
بیت المقدس ۔ نام مسجدے
در شام بنا کردۂ حضرت

داؤد علیہ السلام ۔
بیلک ۔ پیکان و خناختر
بیل ۔ نیز پیکان تیر مانند بیل
کہ آلۂ آہنی سر پہن باشد ۔
بیور ۔ دہ ہزار ۔
بیژن ۔ نام پسر گیو پہلوان ۔

باب باے فارسی

پایگاہ ۔ مرتبہ و قدرت ۔
پایندہ ۔ دائم قائم ۔
پاس ۔ نگہبانی ۔
پارسا ۔ پرہیزگار
پایاب ۔ ہندی تھاہ پانی کی
پای از جا بردن قدرت
و منزلت افگندن ۔
پاسبان ۔ چوکیدار ۔
پاچہ ۔ سنبل قام رنگ
پالہنگ مخفف پالاہنگ
ہندی باگ ڈور ۔
پرنیان حریرِ بیبای چینی منقش

پرتاب کردن تیر انداختن تیر
پرتو ۔ سایہ و نور ۔
پرخاش ۔ جنگ و خصومت
پردہ دریدن ۔ باز فاش کردن
پرویزن ہندی چھلنی
پرکشیدہ ۔ مراد فیر افگندہ
پزشک طبیب و معالج جیسا یا
پشت کس ۔ کنایہ از دست
پشیز ۔ پول و ریزۂ تنک از
زر و سیم و مس و غیرہ ۔
پشت نمودن کنایہ از گریختن
پگاہ ۔ اول صبح ۔

پل ۔ جسر کہ بر رود ہا بندند ۔
پلنگ ہندی چیتا جانور ے
پیلارک ۔ شمشیر جوہر دار ۔
پنجہ ۔ مخفف پنجاہ ۔
پوزش ۔ عذر و معذرت آوردن
پویہ ۔ رفتار متوسط ۔
پویندہ ۔ تیزگام ۔
پوشیدہ چشم ۔ کنایہ از نابینا ۔
پوستین دریدن
عیب جوئی کردن ۔
پوست کاویدن ۔ کنایہ
از افشاے راز کردن ۔

پہن کردن ۔ فراخ کردن
پی ۔ قدم ۔
پیر مرید ۔ شیخ با ارادت ۔
پیرایہ ۔ آرایش و زیور ۔
پیکر ۔ شکل و صورت
پیکار ۔ جنگ و جدال ۔
پیلتن ۔ مراد قوی و تناور ۔
پیمان ۔ عہد و شرط
پیشرو ۔ مقدمہ و ہراول ۔
پیل بوزند ان جین کہ بر اسپ بندند
پیغولہ ۔ گوشہ ۔
پیس ۔ مرض داغ سفید

باب تاے مثناۃ فوقانی

تاریخ ۔ دفت ۔
تائید ۔ مدد کردن ۔
تامل ۔ فکر کردن با خرکار و بشیلت

تاجیک ۔ عجمی غیر ترک ۔
تاوان ۔ نقصان و قصور ۔
تاراج ۔ غارت نمودن بیکبارگی بہ گون

تاریخ عمرو ۔ تاریخ عمرو لیث
بانی شیراز ۔
تابوت ۔ صندوق

تبسم ۔ خندہ و دہان نما ۔
تبار ۔ اخویشان تبار ۔
تبر ۔ آلۂ حرب ۔

تبریز - نام شہر بنای زبیدہ خاتو
تبجیل - تعظیم کردن
تتار - نام شہرے از ترکستان -
تتر مخفف تتار -
تحمل - بردباری کردن -
تحول - حوالہ کردن بغیر
تدریج - آہستگی کردن
تربت - خاک قبر
ترک - نقیض تاجیک -
تریاک - دوائے دافع سم -
ترش روی - مراد بد خلق -
ترہ - رستنی کہ سبزہ اش خوانند
تزاید - ترشح می کند -
تسبیح - خدارا بپاکی یاد کردن
وسبحان اللہ گفتن -
تشریف - در عرف بمعنی خلعت
تشنیع - سرزنش کردن -

تصحیف - تبدیل یا خلاف لفظ -
تضرع - زاری کردن -
تطاول - دست درازی کردن
تظلم - فریاد کردن -
تعنت - عیب جوئی و رنج دادن
تعلل - بہانہ انگیختن -
تغلق - نوعی از تیر بی کمان
تغابن - زیان -
تفو - آب دہن -
تفسیر دان - مراد و الخط -
تف سینہ - حرارت سینہ
تفقد - مہربانی -
تقلید - پیروی کردن -
تکلف - رنج بر خود نہادن
وچیزے ظاہر کردن کہ در حقیقت
نباشد -
تکلہ - نام پادشاہ سوم از

اتابکان شیراز بن زنگی -
تگاپوی - دوادو و آمد و شد -
تکش - نام پادشاہے -
تک - دویدن و قدم -
تگرگ - ژالہ -
تل - ریگ انبشتہ و تودہ خاک -
تلف - رایگان -
تلبیس - مکر و فریب -
تمکین - بمعنی عزت مستعمل
تمتع - برخورداری یافتن
تمثال - صورت
تنگ کان - مراد ملک ترکستان
تنگنای - کوچہ تنگ
تنعم - بناز پرورده شدن
تنک دل - نرم دل -
تنگدل - آزردہ دل بخیل
توقیع - نامہ را نشان کردن

تولی - دوستی کردن -
تواضع - فروتنی -
توفیق - مراد زیادت -
توقع - امید داشتن
توقیر و توافر - عزت ور
توفیر - افزونی -
توبیخ - تنبیہ -
تہدید - سرزنش و زجر -
تہمت - گمان دو فارسی
تسکول ثانی -
تہور - دلیری کردن -
تہلیل - لا الہ الا اللہ گفتن
تیہ - بیابان -
تیمار - ایمان دادہ خستہ
تیماری - غمخواری -
تیر ترکش ریختن - آمادہ جنگ شدن
تیر - نام ماہ خزان -

باب ثای مثلثہ

ثریا - پروین و آن شش
ستارہ است متصل بہ یکدگر در فلک
ہشتم -

ثری - خاک نمناک و زیر زمین ہفتم
ثعبان - مار بزرگ و
اژدہائے کوچک -

ثقب - بالضم سوراخہا
جمع ثقب -
ثمرہ - بار درخت و مال زر و نتیجہ

ثوابت - ستارگان غیر
متحرک کہ حرکت بذات خود
نداشتہ باشد -

باب جیم تازی

جای انگشت نہادن - جائے خطا و عیب گرفتن

جاہ - مرتبہ -

جاوید - جاویدان - پایندہ

جادہ - راہ کشادہ -

جان و ہوش بودن - متحد بودن
جاسوس - پوشیدہ خبر رسا -
جام گیتی نما - اینجا کنایہ از دل
جدل - بحث و خصومت -
جرّاح - زخم دہندہ -
جُرم - گناہ
جِرم - جسم و جثہ و تن -
جرّہ - باز نر جانورے شکاری -
جزائر - جمع جزیرہ ہندی ٹاپو
و نام شہرے قریب کلان -

جسر - پل آب -
جسد - تن و جسم -
جعد - موے مرغول -
جفاگستر - ستمگار و ظالم
جفا پیشہ - ظالم -
جفت - خمیدہ و کج -
جلال - صفات باطنی -
جلّاب - بسیار گشتندہ -
جل - پوشش ستوران و
معرب گل از ہر درخت -

جمال - صفات ظاہری -
جمیل - نیکو و حسین -
جمشید - نام شاہے حکیم پیشہ
جم - ہمان جمشید -
جنایت - گناہ
جور - ظلم
جولان - دوانیدگی اسپ
جوزا - نام برجے دو پیکر -
جو فروش گندم نما - کنایہ
از حیل و دغاباز -

جوع - گرسنگی -
جوشن - نوعی از لباس جنگ
غیر زرہ است - یعنی زرہ آہنین
جوارح - اعضای آدمی -
جہان - مبدل گیہان کہ
مخفف گیہان است -
جہد - مشقت -
جہول - سخت نادان -
جہود - یہود قوم -
جیش - لشکر -

باب جیم فارسی

چاشت - طعام صبح -
چاؤش - نقیب -
چاپلوسی - خوشامد و چرب زبانی
چالش - خرامش -
چرخ - ہر چیز حرکت دوری
کنندہ مثل چرخ دولاب وغیرہ

چردہ - بمعنی رنگ مگر این لفظ
با لفظ سیاہ مستعمل و رنگ و
پوست روی آدمی -
چشم برہم زدن - طرفۃ العین
چشم داشتن - امید داشتن
چشمار و - صورتیکہ برای دفع

چشم بد بر کشت زار سازند -
چغند - بوم -
چگل - شہرے از ترکستان حسن خیز
چمیدن - بناز خرامیدن
چنو - مخفف چون او -
چنبر - حلقہ و دائرہ محیط مراد

اینجا گرفتاری -
چندلا - بمعنی چیدنا -
چوبہ - مراد اینجا تیر -
چوبک زن - نقارہ نواز -
چہر - مخفف چہرہ -
چہ - مخفف چاہ -

باب حائے حطی

حامل وحی - کنایہ از جبرئیل -
حانوت - دکان -
حالی - ہمان وقت -
حاتم - نام مردے در سخاوت
و جوانمردی شہرۂ آفاق -

حبل - رسن -
حبوب - جمع حب بمعنی دانہ
حجاج بن یوسف ثقفی
نام بادشاہے ستمگار
حجّاج - جمع حاج حج کنندہ

حجاز - نام زمینے در عرب
میان مکہ و مدینہ و طائف و
دیگر شہرہا در میان نجد و تہامہ
حجّت - دلیل -
حجیز - امالہ حجاز مکہ و مدینہ -

حدی - سرودیکہ شتربانان
مے سرایند و شتران بدان
تیز مے شوند
حدّ نہایت - درجہ کمال
حذر - ترس و اندیشہ

حرف - معامله وکسب نمون
حرف باک صعت -
حریر - پارچه بریشم باخت -
حراق - پارچهٔ کهنه که بدان آتش
افروزند وچیزے که آتش
در وگیرند -
حرف گیر - عیب گیر -
حرم - مشکوے خانه -
حرز - نگاهبانی وحفظ -
حرب - جنگ وکارزار -

حرون - اسپ سرکش
حربا - هندی گرگٹ -
حسیب - اماله حساب
حسود - بدخواه -
حسرت - افسوس وهدیغ
حسک - خارچار پهلو مشہور گوکهرو -
حسام - تیغ -
حشیش - گیاه خشک -
حشو - آگندن ومعنی عیب -

حصار - قلعه
حضر - ضد سفر -
حطب - هیزم -
عمرو بن عبدالعزیز - نام بادشاہے از خلفای بنی امیّه -
حکیم - دانا واستوار کار -
حکایت - نقل -
حلم - بردباری وآهستگی -
حلّه - لباس فاخرهٔ جامه ششتی دارد
حلقوم - نای گلو -

حلقه بردر زدن - کنایه از فتح الباب کردن باشد -
حلقه درگوش - مطیع وفرمانبردار
حمّام - گرمابه -
حمام - کبوتر -
حمول - بسیار بردارنده -
حوصله - در فارسی کنایه از حقیقت
حیّ - نامی از نامهای باری تعالیٰ
حیف - ظلم وافسوس -
حیات - زندگی -

باب خای معجمه

خاصان - مراد اولیا وانبیا
خانی - حوض کوچک چشمهٔ آب وقسمے از زر مسکوک رائج در توران -
خائن العین - دزدیده نگاه
خاشاک - کاه ریزه
خاطر پریش - اسم فاعل ترکیبی است پریشان کنندهٔ خاطر -
خاک - نام وتمام -
خالیتک - مطرف هندی تهو
خام - اے چرم ومعنی ریسمان وکلند هم -
خامش - مخفف خاموش
خبیر - خبردار

خبیث - بدباطن -
خبث - بدباطنی -
خجل - شرمنده ونادم -
خداوندگار - مرکب بمعنے مسخ
خدیو - خداوند وپادشاه
خدم - چاکران -
خد - رخسار -
خرد - ریزه ریزه -
خرام - امر از خرامیدن
خرمن - انبار غله -
خرابات - شراب خانه -
خراب - ویران
خرده - ریز چیز ومعنی اخگر ودهکته

خرقه - لباس درویشان -
خردل - هندی رائی -
خرزهره - هندی کنیر درخت
خرمهره - هندی کوڑی -
خروس - نرماکیان -
خرچنگ - سرطان هندی کیکڑا
خزان - موسم برگ ریز -
خسرو - نام پسر هرمز نوشیروان
خسپیدن - خواب کردن
خساست - زبونی وناکسی
خسروان عجم - اشاره بصحابه که فریدون وجمشید وغیره -
خست - تخجل وعاساک

خشت - نیزهٔ کوچک -
خشکسال - قحط سال -
خشم - غصه وغضب -
خصم - عدو ودشمن -
خضاب - نیلی که بدو رنگ کشند
خطوه - گام وقدم -
خفرق - زشت رو -
خفقان - فراگند وجلت
خلیل - لقب حضرت ابراهیم
خلق - نیک خوئی -
خلف - فرزند شایسته -
خلافت - جانشینی وتسلّط بر تمام پادشاهان اسلام

خلوت - تنہائی -
خلاص - رستگاری -
خلد - بہشت -
خلق - کہنہ
خلال - کنایہ از باریک و غبار
خنگ - مرد خشک -
خندۂ زیر لبی - تبسم
خوانِ یغما و خوانِ کرم

خوان فراز کرجان الصلای عام
خواجۂ بعث و نشر - کنایہ از
محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
و بعث و نشر روزِ رستخیز کہ
قیامت باشد -
خوان گاہ - لنگر خانہ -
خوشیدن - خشک شدن
خون خوردن - غم خوردن

شفقت کشیدن -
خور - آفتاب و مہر آسمان -
خوید - علفِ جو از رسیدہ
خوارزم - نام شہری از ترکستان
و ہم دالی آن را می گویند -
خوض - در آب در آمدن و تفکر
رفتن -
خواندن - طلب کردن -

خیر - نیکوئی -
خیل - گلہ اسپان و گروہ جاران
خیانت - دخل و ناراستی -
خیرہ روئے - سرکش شوخ بیحیا -
خیرہ - بیحیا و متحیر -
خیال - پیدا و صورتیکہ در
آب و آئینہ نمایان و بخواب دیدہ
شود یا در بیداری -

باب دال مہملہ

دارا - دارندہ و نام پادشاہ
مشہور ملک ایران -
دانی - خواہندہ و نگاہ دارندہ
دار السلام - بہشت -
داور - حاکم عادل مراد خدا -
دادخواہ - فریادی -
دانگ - ششم حصہ درم -
دام - جانور دشتی غیر درندہ
مانند آہو وغیرہ -
داؤد طائی - شیخ ابو سلیمان
بن خیبر داؤد طائی از کبرائے
مشائخ -
دجلہ - نام رود زیر بغداد و
مجازاً ہر رود را ہم گویند -
دخمہ - گورستانِ گبران -

دختر خانہ - دختریکہ کتخدا نشدہ باشد
دخت - ترخیم دختر -
دد - چارپایۂ درندہ -
دریای خون - کنایہ از
دریائے عشق الٰہی -
درود - رحمت خدا -
دریغ - تاسف
دریوزہ - گدائی -
درِ مکنون - درِ یتیم بیش بہا -
دریای افگندن - کنایہ
از اہمال و تعطیل کردن -
درشت - سخت و گران -
درخورد - لائق و سزاوار -
درنگ - تاخیر -
در گل فرو ماندن - عاجز شدن

درست - بمعنی اشرفی و تمام
و غیر ناقص -
درِ رزق زدن - کنایہ پیشہ
و معیشتِ خود سرگرم شدن -
درِ غلہ - وسط غلہ -
دراج - ہندی تیتر جانورے
دربند - نام شہر قریب شروان
و نیز فاصلہ درمیانِ دو ولایت
درج - نامہ و کتاب -
درزن - سوزن -
دست دادن - میسر شدن
و بیعت کردن -
دسترس - قدرت -
دست بر خدا - کنایہ از استخارہ
دستار بند - مراد عالم صاحب عمامہ

دست در خون داشتن
کنایہ از سعی کردن در کشتن -
دست بر لب رفتن - کنایہ از
خاموش کردن در ظہور غرائب کارہا
دستگاہ - قدرت و دسترس
دست بدندان گزیدن و کندن
کنایہ از پشیمانی و حسرت بردن
و افسوس خوردن -
دست یافتن - قابو یافتن
و غالب آمدن -
دست داشتن - کنایہ
از عفو کردن -
دست چیر - غالب و مستولی
دستان - مکر و حیلہ
دست از دامن داشتن

کنایہ از رہا کردن -
دست از کار داشتن - کنایہ از ترک خدمت کردن
دست از ہم دادن - متفرق شدن
دست رنج - مزد دست -
دست در تعلیہ کردن - کنایہ از قلتبانی و قحبہ گری -
دست بر دل - کنایہ از متحیر و پشیمان
دستور - وزیر -
دشنہ - خنجر -
دشخوار - دشوار -
دغل - دغاباز
دکہ - دکان و زمین ہموار -
دکان - معروف کہ حانوت ست و در فارسی بتخفیف مستعمل -
دل افگار - دل خستہ -
دلو - ہندی ڈول -

دلق - پشمینہ کہنہ درویشان
دلدل - نام خچری سفید کہ ابل سپید بے
دم درکشیدن - خاموش شدن
دمع - اشک و آب چشم -
دمادم - دم بدم -
دمشق - نام شہرے تختگاہ شام
دمار - ہلاکی -
دم بی قدم - مراد قول بی فعل
دنبال - پس چیزے و عقب و دُم حیوانات
دندان تیز کردن - کنایہ از طمع کردن و کینہ نمودن -
دنیاپرست - بخیل -
دندان بزیر خائیدن - کنایہ از گفتن سخن ناشی بر عداوت
دندان بکام بردن - کنایہ از کامیاب شدن
دوکون - مراد دنیا و آخرت

دونیم - دوپارہ -
دوک - آہنی دراز کہ دران ریسمان ریسند
دوش - شب گذشتہ
دواب - عرفاً بمعنی ستور -
دور - زمانہ -
دویست - دو صد -
دولاب - چرخہ آبکشی از چاہ
دودہ - خان و مان -
دوستکام - آنکہ کارش مراد دل دوستان باشد
ددان - مزید علیہ دد -
دوشاب - شیرہ خرمای پختہ
دہشت - تحیر و رفتن عقل
دہل - ہندی ڈھول -
دہقان - ساکن در دیس قریہ -
دہی - زمیندار -
دہ مردہ گوی - چرگوئی کہ رازہا خاے
دہ خدای - صاحب قریہ

دیوان - کچہری
دیو مرید - کنایہ از شیطان سرکش و متمرد -
دیرباز - زمانہ دراز -
دیوان نہادن - عدالت کردن
دیہیم - تاج بادشاہی
دیو سفید - نام پہلوانی مازندرانی و کنایہ از دیو قوی و سرکش -
دیگدان سرد - کنایہ از فرد بخیل -
دی - روز و شب گذشتہ -
دی - نام ماہ بہار -
دیر - بت خانہ -
دیار - صاحب دار -
دیس - کلمہ تشبیہ بمعنی مانند
خور دیس اے مانند آفتاب و
حور دیس اے مانند حور -

باب ذال معجمہ

ذقن - زنخدان -

ذل - ذلت و خواری -

ذوالنون مصری - نام عارف کامل

ذیل - دامن -

باب رائے مہملہ

راعی - شبان -
راحلہ - منزل گاہ -
راغ - صحرا و کشت و مرغزار و دامن کوہ -

ربع - منزل -
رجا - امید
رجیم - رانندہ درگاہ خدا -
رحم - زہدان بچہ دان

رحمت - مہربانی و مغفرت
رحیل - کوچ -
رخنہ - کنایہ از عیب
رخام - سنگ سفید و نرم

رز - درخت انگور -
رسید - بمعنی رسیدن -
رسل - جمع رسول پیغمبر
رسم - آئین -

رُسُت - از رسیدن -
رشوت - پارهٔ از حق خود
کہ بکارسازی کسے دہند -
رُطب - خرمای تر -
رعد - آواز یا نام فرشتہ -
رفعت - بلندی -
رفع دیوانی - کنایہ از حساب دیوانی
رفق - نرمی -
رقص - پای کوب -
رکیب - اما رکاب معروف
رگ زن - فصاد
رمق - بقیہ جان -
رمال - جمع رمل بمعنی ریگ
روان - مجازاً بمعنی روح
روز امید و بیم - روز قیامت
روئین - ہندی از دہات
روشن ضمیر - روشن دل
رُود - فرزند -
رود بار - نام شہرے و دریائے
گیلان و قزوین -
روشن قیاس - صاحب فراست
روستائی - دہقان -
روی زرد - کنایہ از
شرمندہ و ترسناک -
روضہ - سبزہ زار -
روبہ - ہندی لومڑی جانور
روسرگردان - چین بجبین شدن
روزگاران خیرہ - حیلہ ازگار
روزگار شمردن - ایام آئندہ
بعمدہ و زندگانی کردن -
رہی - غلام و بندہ -
ریش - زخم
ریاست - مہتری و سرداری
ریسمان دراز کردن -
مہلت و اختیار دادن -
ریو - مکر و حیلہ و تزویر

باب زای معجمہ تازی

زال - پیر فرتوت -
زاد بوم - وطن اصلی -
زابل - نام ولایت سیستان
زاولستان - بابدال واو
از بائے موحدہ ولایت آباد
واجداد رستم پہلوان -
زبان آور - شاعر و فصیح
زبان آوری - مطاقت
لسانی -
زبان دان - سخنور -
زجر - ترسانیدن و از کار
بازداشتن
زحل - نام ستارہ بر فلک ہفتم
زحمت - گزند و آزار دادن
زحف - شکستگی و شکستگی وزن نظم
زرق - حیلہ و مکر و دروغ و بیرنگی
زرع - کشت -
زرہ - جامۂ آہنی کہ بروز جنگ پوشند
زراف - شتر گاؤ جانوری
زر مغربی - زر خالص -
زرد و بیابائی و ریگستانی در راہ مکہ
زغن - ہندی چیل جانوری
زقوم - ہندی تھوہڑ -
زلل - لغزیدن مراد خطا و جرم
زمرہ - گروہ -
زمی - مخفف زمین
زنہار - مخفف زینہار امان -
زندانی - قیدی
زنخدان بجیب فرو بردن
کنایہ از مراقبہ کردن -
زنبیل - انبان و رولشنان
زنگبار - بلاد زنگیان
زوال اختر -
طالع بد -
زور آور - طاقتور -
زورق - کشتی کوچک -
زہ - چلہ کمان -
زہر در کام - کنایہ از تلخ کام
زہی - کلمہ استعجاب بمعنی خوشا -
زہرہ - تلخہ مراد قوت و قدرت
زی - جانب و صحت و جہات
و طرف
زیرک - عاقل
زیر لب گفتن - کنایہ از
آہستہ گفتن -
زیان - نقصان -
زیر بیلے - معنی نار باریک آمدن
زیت - روغن زیتون -

باب زای معجمہ فارسی

ژاژخای - بیہودہ گو
ژخ - ہندی ...
ژندہ - خرقۂ کہنہ
ژوپین - نیزۂ کوچک ہندی برچھا

ژاله - تگرگ ہندی اولا -
ژرف - عمیق -
ژند - نام زردشت -
ژولیده - پریشان -

باب سین مہملہ

سالک - روندہ راہ خدا
سال از بیت الحرام کنایہ
از رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم
سادہ روی - امرد کنایہ از معشوق
سامان - قدر و اندازہ -
ساحل - لب دریا
سایہ افگندن - شفقت کردن
سالوس - مکر و فریب -
ساتگین - قدح و پیالہ رنگ -
ساطور - کارد بزرگ -
سام - نام جد رستم پہلوان
ساروان - ہمان ساربان
یا ابدال و اواز بای موحدہ -
ساج - نام درختے خوش سیاہ
سبیل - راہ - صلت کہ بفضل اللہ انجام
سبق بردن - پیش دستی کردن
سبک - شتاب -
سبو - ہندی گھڑا -
سبلت - بروت ہندی مونچھ
سبیل کردن - وقف کردن
و مجاز بمعنی جاری و روان -
سبابہ - انگشت شہادت -

سیاحت - تنہا دوری
سیغہ - فریفتہ و چیزی چرب
مرا مسخرا -
سیبوشتن و سیبوزیدن
چیز از دو در چیزی فشردن
سپاہان - نام شہری در فارس
ستوده - عاجز و ملول و تنگ
ستیزنده - جنگ جو
ستیز - جنگ و خشم -
سجل - قبالہ شرعی و فیصلہ نامہ
سجادہ - جای نماز -
سحبان - نام مردی ابن
وائل در فصاحت ضرب المثل
سخن و سخون - کلام
سخن سنج - شاعر و سخن آرا
سخن چین - غماز و عیب جو
سدره - درخت کنار و سدرۃ
المنتہی نام مقام حضرت جبرئیل بر زبر عرش
سرشت - طبیعت -
سر انداختن - کنایہ از
عاجزی و عذر خواہی کردن -
سر تافتن - سرپیچیدن و نافرمانی کردن

سپرده - بارگاہ بادشاہ
سرگشتہ - سرگردان -
سریر - تخت شاہی
سرسبز - کنایہ از سرخروئی
در کارے
سر خیال -
سرپنجہ - ظالم و زبردست
سرونشت افشاندن کنایہ
از غضب و خشم کردن -
سروش - فرشتہ غیب
سردست - پنجہ بر دست و
کنایہ از زور و طاقت -
سرگذشت - احوال
سرآمد - سردار
سر بر خط نہادن - اطاعت کردن
سرہنگ - سردار پیش رو لشکر
سرزنش - ملامت
سر بر زدن - بر آمدن
سر شستن از مرض
کنایہ از صحت یافتن
سر صالحان - سر اولیا خطیب جلیل
سراسیمہ - پریشان -

سراویل - کھلی جامہ
ازار - سرمئی -
سفره - بالضم دستار خوان
و توشہ دان مسافر و بالفتح
در استعمال بسبب کراہت
التباس -
سفید - مراد روشن -
سفیہ - نادان
سفلہ - کمینہ
سفال - خزف و آوند گلی -
سقلاب - نام ولایتی از روم
سقمونیا - دوائی کہ محمودہ گویند
سقط - زبون و بد
سقف - بام -
سقای نیل - کنایہ از ابر
سگالیدن - اندیشہ کردن -
سلیم - بے گزند -
سلم - نردبان -
سمن - گلے سفید خوشبودار -
سمک - ماہی -
سمیر - افسانہ
سمرقند - شہری در توران

سماط - دستار خوان کہ بر وے طعام کشند -
سمندر - جانورے کہ در آتش پیدا میشود -
سنبل - گل لای آب آمیختہ
سنگ ترازو - ہندی باٹ
سندان - ہندی نہائی آہنگران
سنگین دل - بے رحم
سنگلاخ - زمین سخت -

سند باد - نام کسے کہ در نصائح او حکیم ارزقی است
سنین - جمع سن بمعنی سال -
سوفار - دہنۂ تیر در شست
سودا - شوریدگی -
سوگوار - ماتم زدہ
سومنات - نام بتخانہ در شہر گجرات -
سہمگین - ہولناک

سہیل - نام ستارہ کہ در آغاز سرما طلوع کند -
سیرت - خوی و روش
سیمرغ - طائرے کہ عنقا گویندش -
سیہ چال - چاہ تاریک بے آب
سیر گم - منزلیکہ در راہ نباشد
سیاح - سیر کنندہ -
سیاست - پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت
سیر - ہندی لہسن کنایہ از نفرت
سیہ کار - گنہگار -
سیلی - ضرب مثلث
سیستان - شہر اقامت رستم پہلوان -
سیہ - غلام -
سیاحت - سیر و جہان گردی و رفتن بر زمین -

باب شین منقوطہ

شاہ لشکر - سردار فوج -
شاپور - مردے عالم و نقاش کہ میانجی بود در وصلت خسرو و شیرین و نام بادشاہے -
شام - نزد طعام شام -
شاطر - چالاک و شوخ و بیباک -
شانہ - ہندی کنگھی -
شب زندہ دار - شب بیدار
شبان - چوپان -
شبخون و شبیخون - غارت شب
شاہد - معشوق و گواہ

شبلی - نام عارفے -
شب رو - دزد و عیار -
شبستان - خانہ شب باشی
شخ - مخفف شاخ
شست - گرفت سوفار
شغال - ہندی گیدڑ جانور
شغاد - نام برادر رستم -
شقاوت - بدبختی -
شقائق - گل لالہ -
شکیب - صبر
شکوہ - بزرگی سرہا و ہیبت
شکر لب - خوش آواز -

شگفت - عجب و نادر
شل - دست و پا از کار بیکار
شمشاد بن - درخت از قسم سرو
شمہ - اندک و پارہ
شناعت - زشتی و بدگوئی -
شنا - آب بازی -
شنگ - شوخ و خود رای
شوخ - بیباک -
شور برآمدن - کنایہ از عاجز کردن
شوکت - سخت محکم شدن در جنگ
شور طرب - غلبۂ خوشی -
شورہ بوم - زمین بافضل مکدر

شوریدہ - مستانہ -
شہریار - حاکم -
شہوت پرست - بدکار زانی
شہر بند - مکان حبس شاہزادگان اندر قلعہ زندان
شیرویہ - نام پسر خسرو پرویز
شید - زرق و سالوسی
شیاد - مکار -
شیب - مخفف نشیب و ہم امالۂ شاب بمعنی جوان و نیز شیب بمعنی پیری
شیوہ - طور و قسم -

باب صاد مہملہ

صائم الدهر - آنکه تمام سال روزه دارد
صاحب خبر - کنایه از ایلچی
صدر - بالانشین -
صدر خجند - رئیس خجند -
صدف - گوش ماهی، هندی سیپی

صدق - راستی -
صلا - آواز به طعام خوانیدن
صلب - پشت -
صُلب - سنگ، پشت سنگ یا سنگ سخت -
صُمّ - کر، هندی بهرا -

صنعا - نام شهر تخت گاه یمن
صنوبر - سرو کوهی -
صنع - کاریگری -
صنم - بمعنی بت و بند محاورهٔ فارسیان بر معشوق اطلاق کنند -

صنعان - بالفتح نام بزرگ شیخ صد مرید داشت
صُور - شاخ و آنچه اسرافیل ع فرشته بروز حشر دمیدنی دارد -
صُوم - روزه -
صیت - آواز نیکی -

باب ضاد معجمه

ضراعت - زاری و عاجزی
ضعف - دو چندان
ضلال - گمراهی
ضیف - مهمان

باب طای مهمله

طاعت - عبادت
طاٰسین - نام دو سورهٔ قرآنی
طاق - بنای خمیده و الیان
طامات - سخنان بلند برای اظهار مشیخت -
طاؤس - جانورے مشهور که رقص و جلوه دارد -

طارم - بام و سقف
طبل - نقاره -
طبعی - ذاتی و خلقی
طبفری - نام ده و مقام
طرب - شادی -
طریف - طرفه و نادر -
طشت - معروف معرب تشت

طعنه - زنش -
طغرل - نام شاهے از قیان
طفیل - مهمان ناخوانده
طلعت - دیدار و روے
طلسم - صورتیکه بر سر گنج سازند
طمع - آرزو و حرص -
طناب - رسن

طنین - آواز پر مگس -
طور - نام کوهی که موسی را بر و ذکے هم کلام بود ے -
طوفان - طغیانے آب که همه چیز را بشوید
طیره - قهر و خشم
طی - نام قبیله که حاتم ازو بود
طیبت - خوش طبعی -

باب ظای معجمه

ظفر - فتحیابی
ظل - سایه و پناه
ظن - گمان
ظئر - دایه که بچه غیر را شیر دهد

باب عین مهمله

عافیت - تندرستی
عارض - رخسار
عار - ننگ و شرم
عاصی - نافرمان
عامی - ناخوانده
عاج - دندان فیل
عبقری - بساط گرانمایه -
عذیب - امالهٔ عذاب

عجم - غیر عرب -
عجب - تکبر و غرور -
عذاب الحریق - عذاب
سوختگی آتش -
عذرا - دختر و زن بکر و آشکار
و خوشہ -
عرصہ - میدان
عرب - مردم تازی و ہم نام
شہرے و دریاے -
عرائن - کنایہ از دریا عموماً
و نام شہرے خصوصاً
عروس - زن نوکتخدا -
عرین - بیشہ شیر
عریان - برہنہ -
عزیز - قادر و ارجمند و

لقب پادشاہ شیراز -
عزازیل - نام شیطان
عزب - مرد بے زن
عزم - آہنگ -
عزی - نام بت یا نام درختے
کہ بنی غطفان می پرستیدید -
عز - عزت -
عسس - جمع عاس بمعنے
شحنہ و پاسبان و بجاے
مفرد مستعمل -
عشق - فرط محبت و ربط
عصیان - نافرمانی کردن
عصار - ہندی تیلی -
عضو - اندام -
عضد - نام عضد الدولہ دیلمی

پادشاہ شیراز
عطسہ - ہندی چھینک
عظام - استخوان ہا -
عفیف - پارسا -
عفو - بخشش
عقوبت عذاب
علم - مراد حقیقت حال
علف - گیاہ
علم افگندن - مقابلہ کردن
علم نجوم - علم دریافت
احوال ستارگان -
عمل - کار و عہد -
عمل برکن - کنایہ از معزول
عمان - نام بلدہ در شام -
عمیق - مراد آبگیر -

عنان - لگام
عنان پیچیدن و عنان
تافتن - کنایہ از عاجز شدن
و ہم رو گردانیدن -
عنکبوت - کرم مگس گیر ہندی مکڑی
عنف - ضد نرمی -
عنصری - نام شاعرے -
عوج - نام مردے دراز قامت
عود - ہندی اگر -
عہد الست - روز میثاق
عیال - اولاد فرزندان -
عیوق - نام ستارہ بر کنارہ
کہکشان -
عیار - زیرک عالم گرد -
عیبہ - زنبیل چرمی -

باب غین معجمہ

غازی - رسن باز ہندی نٹ
غبار - گرد مر اد رنج -
غدر - بے وفائی
غدیر - تالاب -
غریب - مسافر
غریدن - آواز بلند کردن
بشیر یا فہد -

غریق - آب فرو رفتہ -
غراب - داغ سیاہ و نوعی
از کشتی
غریو - شور و غوغا -
غروب - فرو نشستن
غزنین - نام شہر پاے تخت
سلطان محمود

غزا - جنگ با کفار -
غش - خیانت
غضب - خشم
غلطاق - کرتا
غماز - چغلخور -
غنی - بے پروا
غنچہ - بجیم فارسی بمعنی گرد شدہ

و غنچہ ناشگفتہ را بسبب گرد
آمدن نوشتنہ کہ برگ ہاے
گرد آورد -
غور - تعمق در ہر چیزے
غور - نام ولایتی قریب
قندہار -
غول - دیو بیابانی -

باب فا

فاش - ظاہر -
فانید - قند سفید و لوئی حلوا -
فام - رنگ
فاریاب - شہری از ترکستان
فال - شگون -
فاسق - گنہگار -
فتراک - تسمیہ و دوال پس و
پس زین اسپ کہ شکار بندہ گویند
فتوی - حکم شرعی -
فتنہ - شر و فساد -
فرسنگ - مسافت سہ میل
فرو ماندگان - عاجزان -
فرس - بمعنی اسپ -

فراتر - بیشتر -
فروغ - رونق و تاب -
فرع - شاخ -
فرخ - مبارک -
فریدون - نام بادشاہی کیانی
فرمان دہ - حاکم و بادشاہ
فرخندہ - ارجمند و مبارک
فرجام - انجام
فرامش - مخفف فراموش
فرسودن - کاہیدن
فرزانہ - دانشمند -
فر - شان و شوکت -
فرزین - نام مہرہ شطرنج -

فردوسی - نام شاعرے
مصنف شاہنامہ ساکن شہر طوس
فرج - کشادگی -
فرس کشتن - مراد کمال عہدہ نمودن
فرح - شادی
فرقدین - نام دو ستارہ
نزدیک قطب شمالی
فراز - پیش
فرتوت - معمر و کہن سال
و پیر خرف -
فرسودہ روزگار - تجربہ کار و ملعہ
فرقہ - مخفف فرقہ -
فردا - روز آیندہ -

فسان - نوعے از سنگ کہ
بدان شمشیر تیز کنند -
فضاحت - رسوائی -
فضیلت - بزرگی بلندی درجہ
فگار - زخمی -
فلفل - مرچ -
فندق - نام میوہ گرد سر -
فور - جوشیدن دیگ و لفظ
بفور بالضمام بای موحدہ بمعنی
در حال باستعمال آمدہ -
فیروز - نام گوہر نیلگون -
فیلسوف - حکیم زیرک و دانا
فید - منزلے در راہ مکہ معظمہ -

باب قاف

قاف - کوہ گرداگرد عالم
قارون - نام مردیکہ
چہل خانہ گنج داشت
قامت - قد و بالا -
قبول - پذیرفتن
قباہ - ہمان قحبہ -
بدکار -
قحط سالی - خشک سالی
قدر - منزلت و مرتبہ -

قدوم - پیش آمدن -
قربان - کمان خانہ -
قزل ارسلان - بمعنے امیر بزرگ
قصاص - کشتن کسے
را بعوض خون -
قضا - حکم اجمالی خدا -
قفا - پس گردن -
قفس و قفص - زنجیرہ -
قفا خوردن - سیلی خوردن

قلم بر چیزی کشیدن
محو کردن آن شئے -
قلعہ - معروف و دژ -
قلب - مراد قدح میانہ
قلتبان - مرد دیوث -
قلم در سیاہی نہادن
کنایہ قلم بر سخن کسے کشیدن -
قلندر - رند بیباک -
قلم زن - نویسندہ -

قلہ - سر کوہ بلندی آن -
قم - صیغہ امر بمعنی برخیز
قناعت - راضی شدن بر مقسوم
قنطار - پوست گاو پر از زر -
قندیل - آنچہ برائے روشنی آویزند
قوس قزح - شکل کمان
دو رنگ کہ بر آسمان در موسم برشگال
قید بند - نام قلعہ -
قیاس - اندازہ و گمان و خبر

اب کاف تازی

کاخ۔ قصر و کوشک۔
کام۔ مقصد مراد حلق۔
کاروان۔ قافلہ۔
کاردان۔ مراد عاقل۔
کار بستن۔ عمل کردن
کارزار۔ جنگ۔
کالبوہ۔ دیوانہ مزاج و ناسمجھ
کابدست کسی بودن
شمار از اہل خدمت بودن۔
کبک۔ ہندی چکور۔
کبریا۔ بزرگ پنداشت
کتم۔ پوشیدن۔
کتف۔ شانہ۔
کتاب۔ مکتب و دبستان
کحل۔ بمعنی سرمہ۔

کرمان۔ نام شہر و نیز جمع کرم
کرہ ہندی کیڑا گویند۔
کرد۔ نام قومی صحرانشینان
کردگار۔ خدائے تعالیٰ۔
کرم پیلہ۔ کرم ابریشم
کرمک۔ شب تاب و شب
افروز ہندی جگنو کیڑا۔
کرکس۔ ہندی گدھ جانور
کرہ۔ بچہ اشتر و اسپ۔
کروبیان۔ ملائکہ مقرب۔
کژ تراز و۔ کنایہ از بد معاملہ
کسریٰ۔ معرب خسرو لقب نوشیروان
کسوت۔ لباس۔
کشوفان۔ کشایندگان
کشور۔ اقلیم

کشیشن۔ عالم مجوس۔
کعب۔ ستالنگ۔
کفن۔ جامہ مردہ۔
کفاف۔ روزی روزگذار
کلک۔ قلم
کلبہ۔ خانہ تنگ و تنگ
و دکان را نیز گویند۔
کلہ۔ مخفف کلاہ۔
کلہ۔ پردہ تنک مانع مگس
کلوخ۔ ہندی ڈھیلا۔
کلاغ۔ زاغ سیاہ و دشتی
کم بستن۔ مستعد و آمادہ شدن
بکارے۔
کم خویش گرفتن خود را
معدوم شناختن

کنہ۔ حیز نہایت باریک بمعنی خفیف۔
کنار۔ آغوش۔
کنیزک۔ جاریہ ہندی لونڈی
کنجشک۔ عصفور ہندی چڑیا
کنشت۔ بت خانہ۔
کوتاہ بین۔ ناعاقبت اندیش
کوی۔ کوچہ و محلہ۔
کوس۔ نقارہ۔
کہتر۔ خرد تر
کہربا۔ مخفف کاہ ربا ضمنی معروف
کیش۔ ترکش تیر نام جزیرہ ای است
کیوان۔ نام ستارہ کنایہ از بلندی
کید۔ مکر فریب
کینہ توز۔ کینہ کش
کیلہ و کیل۔ پیمانہ

باب کاف فارسی

گاز۔ مقراض۔
گازرون۔ نام مقام۔
گبر۔ قوم آتش پرست
گدای شب گوک
گدای شب گدیہ۔
گروہی بآتش و گروہی بآب نیل
مراد گروہ فرعون کہ در دریای
نیل غرق شدند۔

گرم راندن۔ کنایہ از شتابی کردن
گرد بر آوردن۔ پائمال
و نابود ساختن۔
گردن پیچیدن۔ انکار کردن
گرمابہ دگر ماوہ۔ تمام۔
گراز۔ امالہ گراز بمعنی خوک
دشتی و مرد شجاع۔
گرگسار۔ مکار و محیل۔

گربہ شتو۔ ہندی بلی جانوری
گرگین۔ نام پہلوانی ایرانی
گرہ بر سر چیزی زدن
موقوف کردن آن چیز
گرائیدن۔ میل کردن
گرد بالش۔ تکیہ بزرگ
گردان۔ بمعنی شجاع و قوی
گرفتن۔ فرض کردن

گردگان۔ ہندی اخروٹ
گز۔ ہندی مہاد درختی معروف
گزاف۔ گزافہ چیزے
گمان۔ تخمین گفتن
گزدم۔ عقرب ہندی بچھو
گسستن۔ نبیدن۔ بریدن
گفتار۔ بمعنی تقریر
گلیم۔ ہندی کمل

اگلفام - گلرنگ
اگم کردن - ضائع کردن
اگنج قارون - اینجا کنایه
از گنج عرفان -
اگنجه - شهر بابین تبریز و شروان

اگوی ربودن - غالب آمدن
اگوش داشتن - کنایه از
ادیدن و نگاه داشتن و متوجه شدن
اگوشیار - لقب حکیمی بود استاد ابوالحسن بو علی سینا
گو - مخفف گاو

اگوپال - گرز آهنی و تخت آهنی
و چوبی و عمود و نام مبارزی
اگوا - مخفف گواه -
اگیتی - عالم و گیتی
اگیلان - نام ملکے -

وہم و ہے
گیدی - مرکب از گید یعنے
غلیواز و یای نسبت و مراد
مردیکه رجولیت و غیرت
نداشته باشد

باب لام

لالا - روشن -
لا احصی - احاطه کردن نتوانم
لا - اشاره بکلمه طیب لا اله الا الله
محمد رسول الله -
لات - نام بتی معتبر باستش مشرکین
لاابالی - بمعنی باک ندارم
و در فارسی بمعنی شخص بے پروائی
و بیباک مستعمل -
لاجرم - ناچار -
لانه - آشیانه و خانه زنبور

لاغ - هزل و ظرافت -
لا و نعم - کلمه نفی و ایجاب بمعنی
انکار و اقرار -
لاحول - کنایه از بیزاری و
و بیزاری از کاری -
لبس - پوشیدن جامه و پوشش
لت انبان - مرد حریص
و لبسیار خوار -
لحن - آواز خوش و خوشخوانی
لحد - شگاف گور -

لشکری - سپاهی -
لطیف - مهربان
لطف - باریک بینی -
لطف - احسان و نکوئی
لعبت - چیزیکه بدان بازی
کنند و تصاویر جامه که بدان
دختران مے بازند
لکد زدن - پای زدن
لم و لا نسلم - و فارسی
سبب پرسی و ابحث

و اعتراض مستعمل
لولو - مروارید بزرگ -
لولاک - اگر نبودے تو -
لوس - تملق و چیز زبانی
فریفتن
لوم - ملامت کردن -
لهو و لعب - بازی -
لئیم - کسیکه نه خود خورد و نه
بمردم دهد
لین - نرم

باب میم

ماجرا - چیز گذشته یعنی احوال
ماهیت - حقیقت -
مان - امر از ماندن بمعنی گذاشتن
مامون رشید - پسر هارون رشید
نام پادشاهی از خلفای عباس
ماوی - جاے بازگشت
مناع - مراد یا محتاج

مجیب - قبول کننده -
مجال - بمعنی قوت مستعمل
مجرم - گنهگار -
محیط - در گیرنده -
مجاور - خوبها
محال - نابودنی -
مخذب - محارب و حاکم

محمود - ستوده - منت
محفل - نام و ننگ کنایه از قبیلا
محرم - بزرگ و حرمت داشته شده
محک - هندی کسوئی
مخلص - دوست دریا
مخنث - خیز
مدحت - ستودن

مدح - تعریف -
مدام - همیشه بمعنی شراب -
مدبر - تدبیر کننده وضع قانون
مدبر - بدبخت و صاحب ادبار
مدین - نام شهری است منزل از مصر
مدغم - پیوسته
مرکب - اسپ -

مرز - سرزمین -
مُروّت - مردانگی -
مرتفع - بلند
مرغزار - سبزه زار -
مرعی - چوپان -
مرغ سحر - مراد بلبل و قمری
و خروس وغیره -
مرفوع - بلند و برداشته شده
مُرائی - ریاکار و مکار -
مرقع - خرقه -
مرفق - آرنج ہندی کہنی
مرغز - نام موضعے -
مُراد - نام ماه ہندی بھادون
مرحبا - آفرین و شاباش
مرد - قصبهٔ در ایران
مرصع - ہندی جڑاؤ
مزجات - اندک و قلیل -
مستغنی - بے پروا -
مستور - پوشیده -
مستظہر - پشت پناه -
مستقیم - است و قائم -
مستکبر - بہادر و مغرور
مستسقی - صاحب مرض
استسقا - کہ از آب سیر نشود
مسام - سوراخہائے تن مو
مستجاب - مقبول -
مسمار - میخ آہنی
مُسلّم - درست -
مستمع - شنونده -
مسلط - غالب -
مشت - کرفیه از مقدار قلیل
مشرف - صاحب دیوان
یعنی کچہری -
مشقت - رنج و سختی کشیدن
مشت زن - کنایه از زور آور
پہلوان -
مشتغله - بکار در شونده
مشعبد - بازیگر ہندی بھان متی
مَصاف - جنگ و نبرد گاه
مِصقل - آلۂ رنگ و دون
مُطرب - سرآینده
مطبخ - باورچی خانه -
مِطران - حاکم ترسایان
مظالم - جمع مظلمه گناه
معجزه - خرق عادت که پیغمبران
خصم را بدان عاجز کنند -
معطر - خوشبو کرده شده
معمور - آباد
معروف کرخی رح - نام مرغ از ک
معمار - آباد کننده -
معطل - بیکار -
معلم - طراز کنندهٔ جامه
معرف - کنایه از چوبدار -
مغفر - خود -
مغیلان - ہندی ببول درخت معروف
مغ - قوم آتش پرست -
مَغلول - طوق کرده شد
مغاک - گو - ژرف
مفلس - تنگدست و بے زر -
مقر - قرار گاه -
مقبل - صاحب اقبال
مقصوره حجره -
مقل - گرز و عمود و صمغی
مکافات - پاداش -
مکان - کنایه از مرتبه -
مکلل - زر بافته -
ملّت - دین و مذہب
ملک - فرشته -
ملامت - سرزنش -
ملخ - ہندی ٹڈی
ملازم - پیوستگی کننده و ہمیشه
باشنده بجائے و بدین مناسبت نوکر را گویند
مل - شراب
ملک صالح - نام پادشاہی ملک شام
مملکت - سلطنت -
مَنی - خودی
منشور - فرمان -
مناجات - باہم راز گفتن
منزل - فرود گاه
منعم - مالدار
منجل - نیزه فراخ جراحت و داس
منازل - مراتب -
منزلت - مرتبت و جاه
منقص - مکدّر و تیره
مَن - احسان -
مناز - ای غرور و فخر مکن
مناع - بسیار منع کننده -
منظر - دیدار -
مناخ - جائے خوابانیدن شتران
منقار - نول مرغ -
منجلی - روشن و کشاده -
مناجات - نام نبی -
منسوج - مراد از زربفت -
مناخر - سوراخہای بینی -
موبد - حکیم دانش مند
موش کور - موش چھچھوندر

موسیٰ - باسنغاده بمعنی استره
مُہیّا آماده
محیط - جای فرود آمدن
مہان - بزرگان
مہتر - سردار

مہد - گہواره -
مہل - بمعنی ازبلیدن بمعنی گذاشتن
مہمانسرائے - لنگرخانه -
مہر - کابین -
مہیل - ہولناک

مہرہ کُشت - یارہ استخوان کُشت
مہ بان فی وعید - مراد ماه ویقیده
میل - بطرف خمیدن و مراد خواہش -
میل (؟) - نشانیکه بر اختیاحت زرسنگ نصب کنند -

میان بستن کنایه از مستعد شدن
میر اجل - مراد پادشاه جلیل
میغ - ابر و سحاب -
میزر - زیر جامه شلوار و فوطه
مینو - بہشت -

باب نون

نام برآورد - نامور
ناظر - داروغه کنایه از
جاسوس و ہرکاره
ناز - ضد نیاز
ناحیت - سوی و جانب و طرف
نان بستن - نان پختن
ناورد - جنگ و کارزار -
ناخوب کردن بد کردن
ناگفته دان مراد عالم الغیب
ناله آواز سوز دل
ناح - آواز نوحه
ناوک - قسمی تیر کوچک -
ناطور - نگہبان زراعت و باغ
ناموس - عزت -
ناخلف - ناشایسته -
نبید - شراب خرما -
نُحاس - مس -
نخست - اول و آغاز -
نخیل - خرما بن

نخچیر - شکار -
نذیر - ترساننده از عذاب دوزخ
نرگس - نام گل و کنایه از چشم محبوب
نره دیو - دیو سخت زبردست
نزع روان - جان کندنی
نزلی - مہمانی -
نزار - لاغر
نژاد - نسل و اصل
نسق - روش و طرز -
نسخه - نوشته و کتابت
نشاپور - مقصود نیشاپور شہرے
نشاط از نشیند دل را ندانند کنایه از جای
نصیب - حصه و بہره -
نصیر - مددگار -
نطفه - آب منی -
نطق - گویائی
نطع - بساط چرمین
نظیر - مانند و مثل
نظر دوختن - جانشنق شدن

نظامیه - نام منامی -
نعم - آری -
نعره - آواز شوق -
نغز - خوب و نادر -
نفرین - دعاے بد
نفیر - ناله و فریاد -
نفس - دم
نفخه - یکبار دمیدن
نفس اماره - نفس حکم کننده بدے
نقاب - روی بند -
نکته - سخن باریک -
نکوہیده رای - مذموم العقل -
نکوہش - سرزنش و بدگوئی -
نگون - واژگون -
نمط - طریقه و طور -
نمدزین - خوگراسپ -
نوشتن - پیچیدن و نوردیدن
نوشین روان فی نوشیروان
و نوشیروان - بادشاہی عادل معروف

نوشین شیرین
نوم - خواب -
نوخاسته - جوان نوآموز نا تجربه کار
نوا - جمعیت و سامان و فرزنده
فرزندزاده دختہ خرما
نوال بخشش
نواخانه سدی حا -
نوع قسم -
نوشدارو - تریاک یا زہر
نہاد - سرشت و خلقت
نہیب - ترس و زیان
نیاز - عاجزی و فروتنی -
نبرد - زور و طاقت
نیت - عزم -
نیایش - دعا به تضرع کردن
نیوشیدن - شنیدن -
نیک محضر - نیک ذات
نیسان - ماه ہشتم سال رومیان
نیران - جمع نار آتش

باب واو

وادی ۔ صحرا ۔
وام ۔ قرض
واثق ۔ استوار
وُجود ۔ ہستی

وَحَل ۔ گِل ولا ۓ
وخش ۔ شہرے از ولایت
بدخشان
ورطہ ۔ گرداب

وَرا ۔ خلق ۔
ورزیدن ۔ عمل کردن و اختیار نمودن
وَرَع ۔ تقویٰ ۔
وَسواس ۔ اندیشہ

وُشاق ۔ خدمتگار ۔
وَغا ۔ جنگ و نادر د ۔
وَقُود ۔ ہیزم ریزہ
وقید ۔ ریزہ ہیزم

باب ہاے ہوز

ہامُون ۔ دشت و صحرا ۔
ہاتف ۔ فرشتہ کہ از عالم غیب آواز ے دہد
ہجوغ ۔ بخواب رفتن
ہرمز ۔ نام پسر نوشیروان
ہَرَم ۔ ضعیف پیر
ہرچہ ہست ۔ مرکب مرد مال ست
ہراس ۔ خوف ۔
ہزیمت ۔ شکست ۔

ہزبر ۔ شیر ببر
ہش ۔ مخفف ہوش
ہلا ۔ در علامیدن آگاہیدن
ہل من ۔ فزید
ہمایون ۔ خجستہ و مبارک
ہمانا ۔ تحقیق ۔ مانا ۔ پندار
ہمّت ۔ قصد و آہنگ
ہمتا ۔ ہمزاد و نظیر ۔

ہُمای ۔ مرغ معروف کہ
سایہ اش مبارک بود ۔
ہمباز ۔ شریک ۔
ہم کاسہ ۔ دوست
ہمخانہ ۔ زوجہ
ہنگام و ہنگامہ ۔ وقت و مجمع مردم
ہَول ۔ ترس و خوف
ہوشمند ۔ صاحب ہوش

ہودج ۔ معروف ہودج عماری
ہیکل ۔ پیکر و صورت و جثہ ۔
ہیبت ۔ ترسانیدن
ہیجا ۔ جنگ ۔
ہیزم ۔ چوب سوختنی ۔
ہیہات ۔ کنایہ از افسوس
ہیُون ۔ شتر و اسپ ۔
ہین ۔ کلمہ تنبیہ و زجر ۔

باب یای مثناة تحتانی

یاور ۔ مددگار ۔
یاجوج ۔ قومے
یادگار ۔ نشان و یادعدہ
یادہ گوی ۔ بیہودہ گوی ۔
یارا ۔ طاقت و حوصلہ
یارستن ۔ توانستن ۔
یتیم ۔ طفل بے پدر

یثرب ۔ نام مدینہ منورہ
ید ۔ دست ۔
یدین ۔ ہر دو دست ۔
یزک ۔ جمعے قلیل کہ پیش پیش
لشکر روند کہ قراول گویندش
یغما ۔ تاراج ۔
یک سوارہ ۔ تنہا ۔

یکرہ ۔ تمام ۔
یکسر ۔ تمام ۔
یکران توسن ۔ اسپ اصیل و خوب
یل ۔ پہلوان
یلدا ۔ شب تاریک ۔
یمن ۔ نام ملک ۔
یمان ۔ یمان ملک یمن ۔

یم ۔ دریا ۔
یونس ۔ نام غلام نبی علیہ السلام
یا ہی ایشان را فروبردہ بود ۔
یوز ۔ ہندی چیتا جانوری ۔
یہودا ۔ نام برادر کلان حضرت
یوسف نبی علیہ السلام
یہود ۔ جمع یہودی بمعنی جہودان

ترجمۂ اشعار یا جزو اشعار عربی زبان مسطور در بوستان

شعر

کَرِیْمُ السَّجَایَا جَمِیْلُ الشِّیَمْ	نَبِیُّ الْبَرَایَا شَفِیْعُ الْاُمَمْ
بزرگ خوبہا نیکو عادتہا	نبی خلائق شفاعت خواہ گروہہای مردم

ایضاً

فَطُوْبٰی لِبَابٍ کَبَیْتِ الْعَتِیْقِ	حَوَالَیْہِ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیْقٍ
پس خوش حال بارگاہ مردی را کہ مانند خانۂ کعبہ با من خلائق ست	کہ باطراف وی می آیند مردمان از راہ دور و دراز

جزو شعر

وَمَنْ دَقَّ بَابَ الْکَرِیْمِ انْفَتَحْ	اَحْسِنْ اِلٰی مَنْ اَسَا
دکسیکہ بکوفت دروازہ مردم کریم را کشادہ شد آن دروازہ	نیکی کن کسیکہ بدی کرد با تو
فَقُلْ اِنَّ ھٰذَا الْیَوْمَ عَسِیْرٌ	فَبِئْسَ الْقَرِیْنُ
پس بگو مدرستیکہ این روز ہر آئینہ روز سختی ست	پس بد ست ہمنشین مصاحب
اَللَّیْلُ یُغْشِی النَّہَارَ	تَبَّتْ یَدَا
شب می پوشد روز روشن را	ہلاک باد ہر دو دست

خُذْ مَا صَفَا

برگیر انچہ صاف دل درد بود

خاتمۃ الطبع منجانب مہتمم مطبع

الحمد للہ والمنۃ کہ رسالۂ زیبا کلید مخزن جواہر زواہر معانی بیش بہا موسوم بہ فرہنگ بوستان تصنیف لطیف و ترصیف منیف جناب مولوی سید ابن حسین صاحب بلا زقدیم مطبع فیض منبع جناب منشی نول کشور کہ بار اول در مطبع موصوف مطبوع شدہ بود ازان بعد بتقاضائے طلاب بعہد سپہر احتشام حضور الزمان محمد عابد بود و دخان غفرلہ اللہ المنان حسب فرمایش جناب منشی محمد ضامن علی صاحب تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر ۱۳ در مطبع حمیدی واقع کانپور مرۃ بعد مرۃ و کرۃ بعد کرۃ بماہ جمادی الثانی ۱۳۲۵ سنہ طبع نمود رجا کہ مطرح نظر الثواب علم و مطمح چشم اصحاب عمل شدہ سرمۂ قبول بدیدۂ نیاز خاکسار گشتہ

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date